

کتاب شایسته
تصنیف سید
القاسم

حسب از پیش
عایشان نسیم کن غت
وسعدت تو امان بذا اشرف الامین
فان محمد صادق به صاحب شیرازی سلمه الله تعالی کون محبت
در صفای نیت و علو همت کوی سبقت از امثال استرن خود بود
و همیشه دست تو سبب لب لبین توکل زده عقده نکارهای مشکل گشوده است
از آنجمله دل حق کرین و حقیقت پیش را بطبع این کتاب مسرور جلالتشان
باغش بر صاحبان عقل و متین روشن است و مضامین کو هرگز کنش زوکان و ملت را
حکمت یاد دهد و خداوندان پیش ایشان عبرت آموز ویردحت مع آن عام و
فایده آن تمام باشد لهذا اقل السائلت عبد الکریم بن محمد ابراهیم العباسی
الاصفهانى الا در استانی از ابتدای این صفحه تا تنهای جده ثانی
تستیر در آورده در بند زحمور و بنی در کار خانه مالیشان غت
وسعدت شان آقا میرزا محمد باقر صاحب
شیرازی بزیر طبع در آید
فی شهر محرم الحرام
۱۲۳۱

طوسی
متخلص بقدر
سی

فردست سلاطین عجم و ایام سلطنت ایشان تمامی آنها چهار طبقه اند اول پیشدادیان
 دوم کیانیان سوم اشکانیان چهارم ساسانیان طبقه اول پیشدادیان ایشان بود
 نفر بودند ایام سلطنت پیشدادیان

پادشاهی کیومرث که اول نوبت عجم بود سی سال بود	پادشاهی هوشنگ چهل سال بود
پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود	پادشاهی جمشید هفتصد سال بود
پادشاهی ضحاک نازی هزار سال کروز کم بود	پادشاهی منوچهر صد و پست سال بود
پادشاهی منوچهر صد و پست سال بود	پادشاهی نوذر هفت سال بود
پادشاهی زوینج سی سال بود	پادشاهی کرشاسب نه سال بود

سلطنت پیشدادیان جمله هزار سیصد و چهل و یک روز کم

طبقه دوم از سلاطین عجم کیانیانند و آنها نیز ده نفر بودند ذکر ایام سلطنت کیانیان

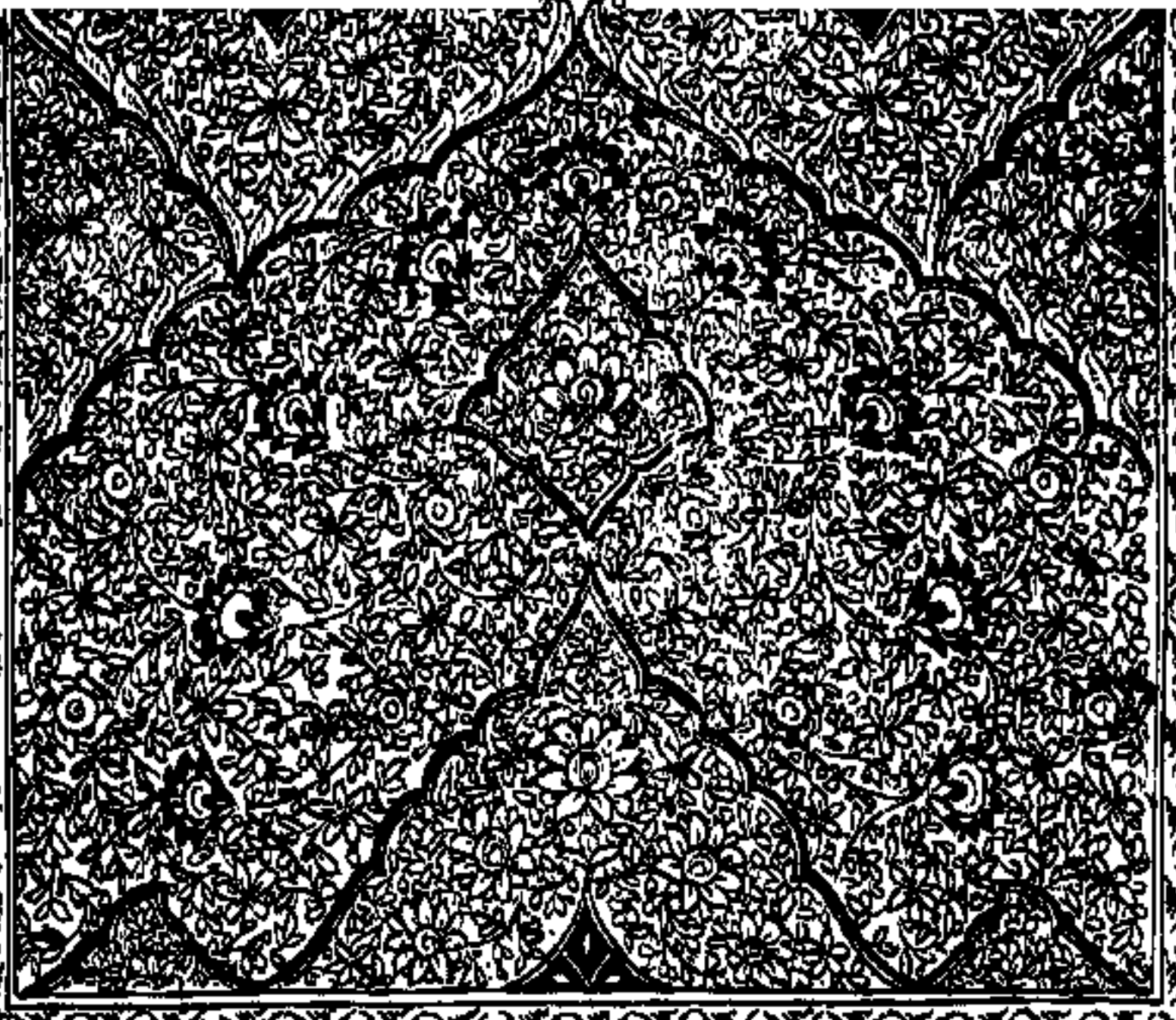
پادشاهی کیقباد صد سال بود	پادشاهی یکاد پس صد و پنجاه سال بود
پادشاهی کاوس خسرو را تخت شاهی	پادشاهی کجیندرو ششت سال بود
پادشاهی لهراسب صد و پست سال بود	پادشاهی کشتاسب صد و پست سال بود
پادشاهی بهمن اردشیر لقب بداندست صد سال بود	پادشاهی همای بنت بهمن سی و دو سال بود
پادشاهی داراب دوازده سال بود	پادشاهی دارا سپر داراب چهارده سال بود
پادشاهی اسکندر چهارده سال بود	سلطنت کیانیان جمله هفتصد و سی و دو سال بود

طبقه سوم از سلاطین عجم اشکانیانند و پادشاهی اشکانیان تمام دو سیت
 سال بود اسامی ایشان گزیده

طبقه چهارم از سلاطین عجم ساسانیانند و ایشان
پست و بیست نفرند و کرامت سلطنت ساسانیان

پادشاهی اردشیر یکم پنجاه سال و دو ماه بود	پادشاهی اردشیر یکم پنجاه سال و دو ماه بود
پادشاهی اردشیر دوم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر دوم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر سوم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر سوم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر چهارم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر چهارم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر پنجم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر پنجم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر ششم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر ششم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر هفتم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر هفتم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر هشتم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر هشتم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر نهم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر نهم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر دهم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر دهم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر یازدهم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر یازدهم پنجاه و یک سال بود
پادشاهی اردشیر بیستم پنجاه و یک سال بود	پادشاهی اردشیر بیستم پنجاه و یک سال بود

سلطنت ساسانیان چهارصد و شصت و شش سال و نه ماه
پست و بیست و سه روز بود



بسم الله الرحمن الرحيم

اگر چه از اهرم رسوم بندگی لایق تشبیه و پرستندگی میباشند که سر نام بسیار ستایش آفرینند و حمد و شایسته اند و میهند از هسته و پیرته نماید و زبان نیایش بیان بشکر خواندن
خالق کونی مکان مبعوح زمین زمان از بند خاموشی و سراسر اموشی برکاتش با عظمت و جلالتش نه چنانکه در فکره خیال تصیف آن کعبه در حمت و نقش نه چندانکه در میزان ترازوی پران
شکر آن سنجه رباعی بنی همان که در تفسیر خویش عذبه نگاه خدا آورد و نه سراوار خداوندش کس تواند که بجا آورد پس همان که بر سفینه صلوات و صلوات
میفران خود را بسا حل سجات رسانیده بر سر کار میشود که ذکر حسین بهر دیرتی و در برای عالم آسای هنر شدان ضمیمه آفتاب نظیر خردان بود است که محمود رضای ابلاغت این
بخای فصاحت آفرین در هر دیار بر هر عصاره سخنرمان سمد استانند که از زبان خود کلام موزون فارسی شاعری از تم قدم پای برده و خود ننهاد که لالی شاهوار مانند فردوسی بسکک نگاشته
منه کای پس چنین در آید از گوش ستمخان سیده گوش مرد پس دانش از آسهای جان خنر یار و کلوی شاه پیش بختی پس بوی پیش که قمار و کتاب شاهنامه که در هر عالم سخن بلند
پایه رهند دارد بر صدق عویشان جنت کافی و بر اینست شانی در هر سه رکن کین سرای سخندی که استاد ایشان مسلم و مقبول اربابش هنر پرور است زبان اطراف استاد
کشاند و داغ سخن سزائی او دادند انوری اپوردی گوید بهترین بر روان فردوسی آن همایون نهادند خنده او استاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده نظامی بود
سخنکوی پیشینه دانای طوس که است روی سخن چون مردوس سندی گوید چه خوش گفت فردوسی با کرد که رحمت بر آن مرتب پاک باد و همچنین بگوشتر ای از زده هم
از تو بنیاد سخن هرگز ننگد چون تو کسی از سخن فردوس مقام پادشاهت انفرادی انصاف که نیک آوده داغ سخن فی المله راه تعریف و توصیف میبودن طلا خالص با بی زانو
آفتاب مشعل نموده است چه حاجت که خورشید را پارانید و هر چند که این کتاب مغرب و مخرم فاضل و نام محبوب همایر کاغذ است فاما اعتبار این زمان انقلاب و در آن
و اختلال حال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش سنا خان کج اندیش منج و فتح گردیده که لطیفی آن آرد و در تذکره آنشکره آورده که حال اینستخوان کنت که در این کتاب شری
در شعر و سبکی مانده باز آنچه مانده مقابل شایع و لغا و افکار طبع فصاحت و در هر باب شعر و سخن مغرب دارد که چه مؤلف مذکور در این باب پاره پاره میماند و اما نه چندان که از منزل
حقیقت دور افتاده چه در نسخه این کتاب که کج طبع آن متفق با نظام ایات و انتساق عبارات باشد نظیر رسیده لهذا این هیچ مدان عزیز مکان که از مدت مدید دارد میهند
میوشانست اکثر اوقات بطلال کتب فارسیه مایل علی الخصوص سپر این کتاب مصروف و شافل میبود و خواست که بسیاری از نسخ معتبر آن فرا هم آورده تصحیح و تندیب
پرواز و جواهر کرد و آتش آب و تاب داده بنظر جوهریان از اردانش پیش کشاید بهترین نسخه یادگاری بدست خوانان القفا گذاردند اما بعد نسخ معتبر قدیم و چند نسخ دیگر
با تمام جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود و توفیق باری عز اسمه مرکز ضمیر را حسن ترین صورت جلوه طور بخشود اما از آنجا که مصارف طبع کتاب بسیار است و بسبب انکار بر توفیق
که در آن وقت یکی از صاحبان کونسل نمی میسر میسر انفرای هندستان بود همکار در این باب تکدیستی نموده لهذا انیکار مثنوی مانده که تا حال صورت میکند اگر پادشاه عالیجاه ابو النصر
آفتاب الدین سلیمان جاه نوشیروان ثانی ضمیر الدین حیدر پادشاه اوده با ستاع این تکدیستی عیبت شیکری بمنیفرمود آفتاب بر خلاف رسم شاه محمود که با وجود
و عده بنظر راه سخن میبود این عالیجاه بدون عده و دستند عا بر طرز حالی همانست اما در بعضی کتب با مباله تصحیح موجب از یاد افتاد ناظران بر صحت کتاب

رستم می آید چنانچه از سیاب کوید شیخون کنون در خان من از ایران بسازند بر جان من و خود من و دسی را نیقام کوید چرا کار پشرون پر دشم زکوه
پیران سخن ساختیم و اگر ما بعد این قصه برز و مندرج بودی البته اشاره آن این می نمود پس با وجود تصریح فردوسی اشعار در استخوان ارتباط سابق و سیاق طبع سلیم
و ذهن مستقیم با میکند که قصه برز و مانند جمله مقررند میان شرط و جزا در اینجا مندرج باشد و نیز بچگونه استدلالت نام برز و سپهراب در کتاب نیاده با آنکه اسامی صحیح می
رستم و مستطین او در فرهنگ جاکیری بران و منبر چهار سطر است و نیز در ایام هفتاد و هفتاد در فهرست کتب فارسی که صاحبان انجمن و کتبخانه بولایت برده اند نام قصه برز و
بلا حله و آید که آن قصه نیز با پات و کشته عطیست اغلب که این استخوان از آن باشد و چون قبل از این بفرمایش اینستقرخان نیزه استیو که در آن فصل آن یازدهمین
این کتاب پر دستند و در و سپاه حکایت کرد و در آن بتان که عمل این نوعیت طبعی است و نقل است حکایت چندی مناسب بیدم و بقالب طبع کشیدم تا کم پیشی را و
راه نیاید و پان مصنفین مذکور بر منور و کار بماند حکایت کرد و در آن باستان نام را و یان آثار و اقلان اخبار چنین وایت کرده اند که در ایام ماضی ملوک عمده خصوصاً ساسانیان
و از ایشان سیماد شاه عادل و شیرین پسران پسران که شکان بقیح احوال حکایت ایشان شدت و لوی بود و پیوسته باطراف و کناف جهان و مستاد می نامد هر مملکت
حکایت ملوک آنجا متحقق میگردد و خوان کتب خانه می سپردند چون مان برود شمر بار رسید مجموع آن در تاریخ متفرق در دست اندا و جمع شده بود و انشور و هقان را که از جمله
اکابر این بود و شجاعت و حکمت با هم جمع و هشت نفر بودند آن تواریخ را هرستی نهاده و ابتدائی دولت کیومرث تا انتهای دولت خسرو پسر زرتشت یاد کرد و هر سخن که در آنجا مذکور
بنو از موبدان اچیان رسید آن طبعی گردید و تاریخ صحیح شد و رعایت کمال را میباید که سعد و قاص حسنه نیز در جرد با بصیرت گرفت و آن تاریخ در میان غنایم پوشش عمر برز و در
فرمود که از ضمن این کتاب خبر و بعضی از حکایات چون قواعد دل میشد ایدان غیر آن از غنایم ملوک عمده و دستپرز را می ایشان با گرفت نهایت مرضی و مستحسن اقاد و فرمود تا
نیز آن تازی ترجمه کرد و چون غنایم در میان این غرضتت کرد و این کتاب بر مردم حشبه رسید از حبه ملک حشبه با دیگر چاپ و تفایس حسنه را نیز در جرد بهدیه برده ملک حشبه
فرمود که آنرا ترجمه کرد و با آن الفت و است تمام گرفت و در اکثر بلاد حشبه و هند آن کتاب متداول شد تا در خراسان و دولت آل یعقوب رسید یعقوب سلط و دستا و آن سخنان
پادرو و فرمود که ابو منصور عبدالرزاق بن عبد الله مستخرج را که معتد الملک بود تا آنچه انشور و هقان بنان بچلوی که کرده بود و سپاسی نقل کنند و از زمان خسرو پسر تا حتم کار برز و جرد
شهر یار هر چه واقعه بود بران کتاب الحاق کرده پس ابو منصور عبدالرزاق وکیل در فرود سو در بنصور المعبر را فرمود تا آن سخن را با اتفاق چهار تن دیگر یکی تاج بن خراسانی از بهزی
و نیز و آن در شاپور از سنینان مابوسی بن خورشید از شاپور و سلیمان بن زینب از طوس از تاریخ ستین و ثمانه هجری این کتاب درست کردند و در عراق از آنجا سخن گرفتند
چون نوبت از ایشان بسامانیان رسید آل سامان را بطالع آن تمام تمام بود چنانکه در قی شاعر منسرد مذکور آنرا نظم کند و دقیق کید و هزار بیت گفته که ناگاه بر دست غلام
گشته شد و آن همچنان بماند تا زمانیکه دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان محمود سبکگین اقاد و چون در زمان سامانیان نشود نمایا شده بود در مجموع امور اقتدا بطریق
ایشان کردی و اکثر اوقات بمذکره علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بطالع تاریخ ملوک عمده حصری تمام و هشت و چونت که در آن تصرف کند که محکیم از ایشان سلطانی
نموده باشد منسرد که آنرا منسرد کردند و بعضی سبب اقاد این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند یکی از ملوک زادگان فارس از فراد نو شیروان خرد فرزند نام از فارس
که مستطراس او بود و جلانموده و کردمش کرد و در جرد زمان و طالع و از آن و بخت شورا منسردان بشهر عریکه مقرر بر سلطنت آن شاه با داد و دین بود منسرد آمد نظم
چو سایه تنی گشت از خروسته شده بر عیش زعم کماشته کرسش قصه خوب جواب آدمی چه دید و دانش پراب آدمی چونت تا بحکم سلطان ظل الله یوی لیکل
مظلوم و طرف لوت صد و فرموده و در آنحضرت امانا طیب که سلطان چون آنقضه صفا کند کرد در هر شش جا و کند سجالی درگاه و اطراف بارگاه مسمود و شد شمشیر و
چون بیکراه لودانی مترنم در پلاس سیاه طلانی که امام سلطان بود یکسیرت پاک سریرت مبارک غنن میون حدیث شده از پریشانی حال تفرقه تشویش آل خود
عرض کرد نظم جنای خج ستمکار گفت غم دور می افکن و یار گفت حدیثی خرمی و ضرر دینار یکا یک او گفت باز اما بچشم چنانچه وادت کرامت او بود متحد گشته
قبول نمود که گاهی احوال و بندگی حضرت جهان پناه معروض کرد و اند که رود که ما با در حتم اقبال بر صفت طالع و از آن و بخار و چون خرد فرزند خورشید شرح احوال پان صحیح
و عبارات طبع عرض داشت کرد تا بر سیله امام معروض کرد و اند که روزی بدرگاه سلطان اباد و پانها درین بدگاه رسید شورا دید که شرافت طلوع کرده بودند و ثریا وار
بر استخوان فلک اقتدا بر جمع گشته بودند نظم سواران منسرد نظم درمی سلاطین تخت منسرد پوری میدان را فکند و کوی سخن برایشان نظاره کنان اکمن
در اشایی این حال این دوری که منسرد طومار ارضی چو لود بود یا و گوهر بجان فرستاد نزدیک شاه جهان بر آن نظم چون چشم سلطان قواد چو بدعانه و کوشش
جای بود زباز احتیاج و بر کشود تبشیرت خاصش و از آنش نمود چنانست منسردان لگ رقاب که نظم آورد و حضرتی این کتاب خرد فرزند از حشبه هر چه چون
خرد فرزند و تاب حقیقت این حال میوز شد در آنش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل بنزد اقبال آن اشتغال نموده مستحق این تربیت میشود و حضرتی هنوز
اساس بنای ارکان آن نموده مستحق چندین نزارش میکرد و از امام استنساخ نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک بچیزی مهور و مشغول بودند چنانچه
بعضی بسبب غایب بزم و منسرد با استیجاب از امور روزم و این سلطان پسر مندر از جز با ستانها و شاه منسردان مائل نیست فخرای زمان عظامی کناف جهان و
اقاصی اوانی سبط جواد عقد ثریا در این بارگاه منسرد آمدند نظم هنر نزد آن شاه رو شروان بود سپهچو جان رتن اتوان هنرمند در عهد و کامران گشته
رخش اقبال رز پیران در این چند روز نشو مشل بر بعضی سیر الملوک از خجستان آورده اند و سلطان عادل عزائم هم بر آن تقسیم منسرد کرده که جواهر آن اخبار و آثار
در سگ نظم آورد شاعر حضرتی و نظر فاطم منیر سلطان زباز آید و او را تربیت منسرد و خرد فرزند از سپه سردار جگر بر کشید و اطهار منسرد و خرن تمام نمود امام فرمود

دو سپاه

که بیشتر و خزن تو از نسبت گفت نظم کرم چسبندگرمی ایوری شدی خستد طالع مشتری نیاسودی یکدم از خورد خواب بدرگاهش آوردی این کتاب افروخت
در قصه عرض که دروغ میکنی این حال او را نامه ثبت کن که بنده حضرت سلطان اندیشه احضار فرماید و در پای سپهر او مقدار تو بنفشه خورید و از این حکایت در قصه خود درج کرد و خط
از فرط شفقتی که تحصیل این کتاب دشت با حضار او مثال او را کیفیت احضار کتاب از خورشید و تفتیش فرموده بود که معاودت من بوطن از محال است اما بار سال سلط
و نامه احضار آن مکن در زمان نرسد مودت کتابی که در نزد سلطان بقاصدی او که بمقام آورد و بقیاب او رساند و کتاب بستاند و پیاورد هشتمی بروز منت قاصد چو چقا
جهان نهاده شب روز سرد جهان چو صحر شدی رشیب فراز شدی ردل شب چو در سیبانه راز چون بمقام خورید روز رسید مکتوب با قوام خورید
رسایند قاصد را با نوع دیار قایت کردند و کتاب بر او دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد و خورید و ز یادین وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پیدایش
در روایت دیگر اینکه چون جنس درویش سلطان محمود کجی کردن این کتاب در مالک شایع شد ملک کرمان طالب و شی سلطان محمود بود و او را فرستادی را
ایام در کرمان از نژاد شاپور ذوالکف کسی بود از برترین نام که در ایام حج اخبار ملوک مجرم کردی ملک کرمان بشیند و او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان از نذر او
سخت وصله نیکو داد و تخفیف بسیار جتبه ملک کرمان فرستاد بنا بر این محبت ایشان مستحکم شده و دیگر در مرگ و آزادی از نژاد زال سام زیمان بود اخبار سام و زال در تمام
دشت آن مجمع را محمود و القضاة از این مواضع تاریخ ملوک مجرم تمام پیش سلطان محمود جمع شد و رقم حروف گوید هر چند که خطا مذکور در تفصیل مسطورا تمام سعی تمام بکار بردند
تا بر نظر این حقیقت بین ظاهر در روشن است که رسیدن این کتاب از عرب بکش و مشهور کشتن بسیار هندستان و جود اختلاف زبان با عدت مکان با رسیدن آن
بایران احویت بلا زبان و خلاف رای خردمندان و نیز در محکم یک ز کتب هندو کرمی زبان نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهی ندارند و قطع نظر از تقصیر
وزال دیوان جادوان که از اختراع و هست در راه اصل تاریخ هم لغزش نمودند که در عهد کهن بود و کتاب از دست که خنوران در زمان کشاسب موافق این دشت
بعد صد و هشت سال از مردن کهنه هست در این ایات آورده بر آورد و در کنگر اشکن هم زنده است تا بر آورده جاندار یک شب سرد تن بست
و در باره فرزند هست چو خمر و بلب مژه رخ بست بر افتاد و نیار بر زندوست و نیز در کنگر بلیس در عهد سکندر بدین ایات پان نمود همان از بر خیزد
غیب نوشته بر آن بر محب الصلیب نشیند و او را با این بجهت برسم سیسی او پویند دشت بدادار آورده سو کند خورد بدین سیح و تیغ نزد
اگر چه بر عهد روشن بود هست که عهد سکندر زاده از سیصد سال پیش از تولد حضرت عیسی است و علی بن ابی طالب پس از غلبه اش سپاهت اگر چه را تخریب نماید کتابی
باید و در نظر سائران این کتاب سوامی و لغز نباشد یکی تاریخ و دیگر شاعرین پس معتبار تاریخ شملت بر احوال پادشاهان عم از ابتدا سلطنت کیورث تا کشته شدن
یزد کرد و تسلط عرب بر عجم که در سنه هشت و یک هجری واقف شد و تمامی این مدت ستم هزار و شصت و هشتاد و چهار سالست بدین تفصیل مدت سلطنت پیشوایان
یعنی از کیورث تا کنگر سب دو هزار چهار صد و چهل یک سالست و مدت سلطنت کبانیان یعنی از کبیتا تا سکندر هفتصد و سی و دو سالست و مدت سلطنت اشکانیان
مدت بطور این الملوک دو صد سالست و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد و پانصد و یک سالست و هر چند در واقعات تاریخ چندان غلبه
ندارد اما چون ماخذ جمع کتب تواریخ است ناچار آنچه هست از منتقنات روزگار هست و اما از روی شایعیت چون همه فضلا نام از خاص و عوام هم زبانند که چنین کتاب
در زبان فارسی کسی نظم نیکو کرده اند استغنی از توصیف و تعریف آنچه در افواه مردمانست که فردوسی از لغت عربی هست از کرده محض غلطت اگر چه نسبت دیگر شعرا
مستعرض لغت عرب بسیار کم شده و چون در این کتاب لغات پهلوی فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرزندک اینها را از
پایان قاطع و فرزندک جابگیر و نموید القضاة مدارا لافاضل و فرزندک سردوی و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات و راسته و شمس اللغات و صراح بر آورده و
در آخر جلد چهارم منطع کرده اند که گویا منتقل این کهنه شاهوار هست و چون پان احوال نرسد و سی در دو سپاه بکشتن تمام تفصیل تمام کرده و دیگر همه مورخین را این باب
خوشه چین آن حزن پیشین هستند مناسب دید که در آنچه بعینه نقل نماید و هر متاسف که خلاف روایت و رویت اشاره بان کرده آید پان احوال فردوسی گویند
مولد حکیم نرسد و سی موصی بود از مواضع طوین شاه اب نام پدر او مولانا محمد الدین محمد مولانا مستخرج الفردوسی و نام و مضمون و کینت ابوالقاسم چون متولد شد
پدرش خواب دید که مضمون بر بامیکه بلند بود بر شد و روی سبحان قله کرد و نقره زرد و از هر جانب او آبی شینند با داد از شیخ سبحان الدین مشیر که از مشایخ برجسته
و تقیر محبتی منسوب بدوست کینت این خواب پرسید شیخ سبحان الدین گفت که بهتر آواز آوازه هست و این سپهر تو نخلگونی شود که آوازه او بجاورد کن عالم رسد
آن خواب که از هر طرف شیندی علامت است که در هر طرف و اکناف سخن او را قبول کنی مستقبال غناید فی الجمله فردوسی بسن تعلم رسید تحصیل مشغول در اثنای کمال
و دانش از استرانی اشال بسرا آمد بر مطالعه کتب موافقتی تمام دشتی و اوقات خود بدان مصروف گردانیدی و منزل مقام و در کنار جوی بود که آب از دو طرفش
در آمدی و آب روانی است و بهر وقت از جبهه سیل که بند آب شهر را سپرد آب از آنجوی منقطع شدی و احوال نرسد و سی بنایت مشمش کشتی همه روزه آند و
پیدایش و میمنت نزدیک سعادت باشد که پیشتر شود که بند آب شهر که بنحاشاک و خاک می بندد بنیک آبک و آجر مستحکم کرد چنانکه از سیل منهدم نتواند کرد و بجز
فرض کرده بود که هر چه در تصرف در آورد خدای سبحان و تعالی او را روزی که داغ در آن کار صرف کند و چنین گویند که نرسد و سی میل تمامی بنظم شاهنامه دشت
و در ضمیر میکند از این که هر گاه این کار را بتوانم که مضمون من از این پیشتر شود و بفرم مضمون این امر شد و لیکن تاریخ ملوک عم تمام دشت روزی با دوستی از دوستان خود
که عهد لشکری نام دشت در اینجی مشورت گردان عزیز او را در اینجی ترغیب و تخریب او و استخوان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود هست و اگر

در خاطر داری بجد تمام آن احتمال میسباید نمود پس نزد وی بی تردد خواست که کجاست آن مشغول شود این بیت در ضمیر گذرانید این شیخ محمد مشوق طوسی علیه الرحمه که از جمله اولیا
بود استقامت کرد و شیخ مسعود که میان بنده و زبان بگشای که مقصود خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دهنست که بر تیزی که گشت آن بزرگوار رفت همدست
مراد رسید پس ابتدای آن کرد از شک ضحاک و منسیر یون فرخ بعضی نظم آورده هم کس ایشانون آن رعبت شد و در آنوقت والی طوس پس بر منصور بود از جمله موالی سلطان
باستخار فردوسی روایت این نظم شاد است که در چون آن حکایات بسینه بغایت مطوع و پسندیده یافت اورا نوازش سپار فرمود و گفت سعی تمام و الترام کفایت
چشم موتات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت عن قضا الله ابو منصور را وفات رسیده و هندی بدانکار راه یافت و مرثیای ابو منصور در شرح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکر
نگار بعد از آن سلطان ارسلان خان حکومت و ایالت طوس رنستاد در آن اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذرشته بود و هم در آن ایام حکم سلطان بنام رسلا
خان رباب طلب فردوسی بنویسید سلطان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال او باز نمود و فردوسی استغفار کرد و در تقاعد بگذشت تو سل حبت مفید با فرحکات
شیخ مشوق او در سجا طر کبذشت تردد از باطن و در کرده متوجه گشت چون بهرت رسید بسبب خبر یک از جانب غزنی بدو رسید و هندی آن غزنیت پیدا شد و صورت حال
تقریر کند که چون فردوسی غزنی رسید بدیع الدین پیر که فشی حضرت و صاحب یوان سالت بود با عنصری رود کی گفت در اشاره نظم این کتاب فردوسی فایده تصور
نمیوان کرد چرا که سلطان چنین نیست که این خدمت مقدور ملازمان استمانه و عنیت و هندی موجب تخلص مقدار آن طایفه است و لیکن چون فردوسی نیز رسید چنانچه
حق آن باشد که از عهده سپردن خوانند و بحالات مضاعف میشود و ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی از راه باز گردانند اما سپری باید کرد که فردوسی نیاید
و عنصری فرستد عنصری رود کی قاصدی رنستاد و که با فردوسی بگویی که اعتقاد دارد در حق خود میثاسی که بچه مرتبه است و نظر بر آنکه نسبت بان غزنی بهبوی متعلق شود این
رقبه بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقه خاطر و تخلص اوقات شریف چندی هاید نخواهد شد چنانکه مدت که آمدن آن غزنی از حضرت صادر شده دیگر یاد آن
انفرموده و در مجلس آن که گذشته اکنون را اول امر بگویی آن زخموده شده تا آخر و تو امانت بقبول منسوب بگردد چون این سخن فردوسی رسید مترود گشت و خواست که
گردانندیشه کرد که شاید این سخنان برض باشد چند روز در سری ابو بکر و راق متواری شد تا درین اثنا بدیع الدین و سپرد با عنصری مخالفتی پیدا شد باز گردانید و فردوسی اسناد
گردان و متوهم شد و فردوسی کس رنستاد او فردوسی بگوید که هر حکایت که ازین باب باور ساینده اند کذب و باطل بوده و از حسد و درکی عنصری بوده اکنون اگر سخن ایشان بر اثر
سماعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین مکتوبی نوشت درین اوقات از آنجا درج کرد لطمه بگوش از سرد شمشیر شاد است و لطمه که هر زبان از دست چه سنجید نیز
عنصری کیا چون کشیدش کلین سری زید نشی باشد و درکی که رای منردنی زنده و درکی از بهرات روه کجاست و غزنی رسید و بعضی کونید سنر و سیر از فعال طوس
علمی رسیده بود و بظلم غزنی در آمد در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عمر هفت داستان هستیا کرده بود و بهنت شاعر داده بود که هر یک از آن دستانی بنظم آورده شعر هم که نام
خوبتر باشد تمام کتاب بجهده و کند نام شعرا نیست اول عنصری دوم عنصری سوم زینی چهارم عبیدی پنجم بنجنگ چکنر ششم خرمی هفتم ترمذی
و سیکر ابو عنیفه اسکاف و عنصر را در استان سهراب افشاده بود و شعری سبکه که همدستار است سپهر غزنی بودند با قتل سلطان مشغول شدند و در اشاعی این حال فردوسی
غزنی رسید و بخوار با غی فردو آید و کسیر اشهر فرستاد اما بعضی از دوستان از رسیدن او اعلام کند و وضو ساخت که دو کانه از برای یکانه بگذارند و اتفاقا شعری غزنی عنصری
و فرخی و عبیدی هر یک با غلامی خوب صورت از مرغیان کریمه صحبت خلوت داشتند در آن بیخ چون فردوسی از نماز فارغ شد حجت است که زمانی نزد یک ایشان بود چون
متوجه ایشان شد با خود گفتند که این زا بهر شک وقت عیش استغف خواهد کرد و جب الدعوت کی گفت که با او بدستی بسینا و کینم عنصری از آن سخ کرد و گفت شاید که یک
کینم و با هم کس پس لیری توانیم دیگری گفت بر یکی مصرعی بگویم و از او التماس ای کینم در فایده شکل اگر بگوید صحبت را شاید و کرده و از او بخواهم عنصری گفت این قواعد است
چون بر سید او را غزنی نمودند و صورت حال تقریر کردند و در جواب گفت اگر تو انم بگویم و الا رحمت برم عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد و دشمن فرقی گفت
مانند رخت گل خود در گلشن عبیدی گفت ثمر کانت گذر کند همی در جوشن فردوسی گفت مانند سنان کیو در شکب نش ایشان جنگ کیو و شن پرسینه
فردوسی تقریر کرد پس که مجموع فضل او مبتلمه هستند بهر است و مصاحبت و مباحثت با این طایفه یا رشد و شعر او را امتحانات میکردند و فردوسی از قسم بد بهر
بنایت چاکب بود نظم چو گشتی با سب بد بهر سوار بر آوردی از خیل فکرت داه بر معن در صفا استحال شکستی بچکله قلب رمال چون شعری غزنی
ار شاع در اوج فنون پسند او را معلوم کردند راه بحالت سلطان و طرق معرفت او با تجاب استان مسدود کردند از قنای حق سجانه ندیمی سلطان بهشت که او را با یک
گشندی در آن بیخ فردوسی رسیده با او زمانی سخن را در و ندیم او وضع و در شنید اذیت او در دل گرفت و در پس صیانت او در سجانه خود بود بعد از طعام احوال پرسید که از کجائی بود
مقصود دینی فردوسی حال خود تمام باز گفت از ظلمیکه بر او رفته بود و آمدن شجر و حکایت شاعران و طعن زدن ایشان با ندیم گفت ندیم سینه حکایت کتاب سیر الملوک و طوس
شاعران و نظم کردن آن بدو گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت در سینه در نظم گفتن طبعی است شاید که مراد محل قصد بعض سلطان در سانی ندیم گفت چنان
افروزد که فردوسی را در محلی نشاند و خود بملازمت رفت و درین سخن کیفیت گذشت در مجال میندیکه سخن مسرود و سیرا برض رساند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت
از آنکه سلطان چو راه مژا خود رجوع می نماید و او ان با ابوالقاسم اکیان عیش و طرب از بهر بنهادی عیبت بسیند از بهر عیش و طرب که بیانی از در در بر
ابوالقاسم از ما یک التماس نمود که در روز دوازده در مطلع خورشید سلطان مسترخ سر بر جلوه دهد تا بدستیاری زمین برسی پادشاه پایه است بدست رفت و چو از
حصول اذیت نند عیبت بود در ابوالقاسم و شاه هر پی هر دره رود تا سحر پاک گشت امر در شعر اثری او در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم و صاف سیر الملوک

اگر اطلاع صناعی هر یک طلوع کرده بود سر نخست عرض به حضرت نمودند و مجلس آن مفتی شد که عصری استقامت و سهراب نظم کرده بود و سبب و سبب یعنی دو بیت که
 از سهراب طبع و قاده او در خنده شد و سران سلطان چنان قادیانفت که بنای تمام این کتاب سخن او وند پس ابوالقاسم پرسید که آن ویت که هست ما یک گفت چون تم
 بر سهراب نظریات سهراب را اندیشه آن بود که او را بنیاد دادم او بنیاد را در چون تم سهراب که او را بنیاد دادم او بنیاد را در چون تم سهراب که او را بنیاد دادم او بنیاد را در
 تو بخون پالودی این سخن را بخون زمانه بخون تو تشنه شود با نام تو مو می شنود سلطان را این ویت مستحسن است پس ابوالقاسم باندک زمان استقامت
 رستم و سغدی از نظم کرد چنانکه با یک وقت ابتدایش آن بود کنون خورد باید می خوشکوار که می بوی مشک آید از چوپان بشی با با یک گفت سیر الملوک پر مشیر
 نظم داده اند و صنعت سخنوری آنرا اساس محکم نهاده با یک گفت مکن نباشد ابوالقاسم گفت دستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر منظوم بطونج آن را کلام
 عنصری کران بهاتر و سبب آن مجرب افکار از صورت محذره خاطر از پاتر است نظم عروسی رزنده چون قناب همان لیک رچادر مشکتاب چو روح القدس
 پیکرش انوری نه از عالم عنصری و زخشان زیر قناب مراد چو آب خضر در میان سواد پس ابوالقاسم وستان با یک داد و بملازمت سلطان رسانید
 عیت چو در کوشش سلطان سخن با گرفت الف دارد در جانش ادوی گرفت اندک سوال فرمود که این بدو نشان از برج افکار کدزم و روشن ای طلوع کرده و
 این کوکب ثواب افلاک فصاحت بمطالع این یا که آورده با یک گفت شخصی بوسه کثرت نظم و تندی نظم از سطرالرا پس خود روی بدگاه سلطان جهان پناه
 نهاده و حکم سابقه تقدیر بنج را با او اساسی است و مصاحبت مکرر قاده و چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را نظم دادند و استقامت رستم و سغدی را بنده ام
 که بظانکه شریف رسانیدم سلطان اجضار او شال سمر بود که از دستنار بود که اگر این کتاب تمامی نظم داشته باشد احتیاج تحمل آن نیست ابوالقاسم را مجلس سلطان
 کرد ایندند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و دستان استکشاف نمود ابوالقاسم بر خفاست و بعد از اقامت و طایف و طایف سلطان تقریر کرد که مردی غریب از دست
 طوس از ضرب سهام ایام و ظلم اهل وطن نخل عدل از اب سلطان پناهی نام و در سایه رافت و مریمت پادشاه اسلام اینست که هر از سمر جام را آمیده ام چون این
 قصه معلوم نیدستان بنظم آورده ام سطرانرا خوش آمد و احوال طوس مالی آنجا از پدید درین اثنا استفسار کرد که طوس که بنا کرده است فردوسی گفت که طوس سیزده
 منوچهر کرده است و سبب آن بیان کرد که در نیکامیکه مختصر و طوس نوزده توران فرستاد که با فراسیاب رزم کند و با طوس کشته بود که ز منار که از راه کلات گذری که برادر
 فرود نامی از دختر پسران پسر ابانجاست و جوانی سودانی فرجیت مباد اندیشه رای جنگ آورد و همان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد چون طوس بسر حد توران
 رسید سخن شاه کار نبرد و براه کلات رفت و میان ایشان جنگ تمام گشت و سراسر نهار فرد کشته شد کینه و از این حکایت و حرکت زیمید بر طوس غضب کرد چو در فرستاد
 که خون پدرش از خراپه و برادرش نیز بکشت الفقه چون طوس از توران معاودت کرد تو نیست که نزدیک کچیند و در وقت آنجا شهر ساخت و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر
 باقی باشد نام او بجای بود چون این سخن سمع سلطان رسید و قوف فردوسی بر کبابی احوال طوک علم معلوم کرد سمر نزاره شاعر سهراب را خبر کرد ایندند و سوسی ابوالقاسم
 اشارت کرد که این مرد شاعر است و این استقامت بنظم آورده بزرگان شاعران نهایت تمجید شد پس سلطان اوران مدت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر
 فردوسی مشاهده نمود و سابقا در آرزویشتر او معرفت در آمده بود عنصرش منزل گشت و پندار کان طیتس مقنضه آمد و گفت شاید که در این ذکا کسی چنین تواند
 بهتر ازین کسیرا ریت مثنوی چه نظمت کلام شتر بود چه شعر است که شتر از بر بود روان بر زبان مسرور جان بردن که گوید در این شعر چون او سخن عنصری
 درج و جودش از چه کرانمای انصاف محروم و خفته نهادش از فانیس از پیش مشهور بود از سر انصاف بلب از نمان بوسه بردست ابوالقاسم داد و گفت این نظم و نالت کند بدان نظم
 سخن که چه آمد جری بلند زبانش بر آن بر روی می پوشند تو دو می این عرصه داد سخن که با دی ستوده بهر با سخن نموده هنر عنصری بشمار بماند چنانست سخن
 یادگار تو شایسته ملک نظم دری بندهت پیش از عنصری پیش سر سربا خاستند ز با زامدش پیار استند پس آنجا سلطان ملک رقاب موقوف
 بدو کرد نظم کتاب در این حال سلطان ویت التماس فرمود در وصف خطای از شعرا با اتفاق اشارت ابوالقاسم کرد پس فردوسی را بدیهه گفت عیت مستقامت
 تا چشم تو بریدت بس کس که زیت چشم مست تو بخت کرد پوشد عارضت زره و درش هست که تیر ترسد به کس خا صه زست سلطان را خوش آمد و از فرط
 بهجت سسر بود نقد رنگ یا فردوسی که مجلس را فردوسی متور ساختی پس آنجا او با انواع نوازش تربیت اخضا ص داده و بصیقل عیانت پادشاهان زنگ جهای ایام از
 اینه صیبر او بزدود و نظم سیر الملوک بدو مقرر کرد پس بفرمود تا در مپلوی قصر سلطان جایی خواب از برای سسر و سوسی پیار استند و بموجب التماس و تمام آلات
 حرب و صورت پهلوانان و جانوران از سب و فیل و شتر و نیک و غیره چهار طرف دیوار مصوران تصور کرد و صورت دیگر پادشاهان ایران توران و جمیع بزرگان
 برابر یکدیگر با صلاح جنگ مقصور نمودند و در آنجا بختی شاهنامه مشغول گشت و بغیر یک غلام و یا از خاص یکیر از او راه نمود و سلطان سسر و سوسی که با راه
 این داستان شنیده ام اما نظم فردوسی خرد بیکر است و عبادت او اثری دیگر دارد در رزم و نیم و همیشه از سخن او فصاحت و مفاخرت و دلیری و شجاعت و
 متور و عیش مطرب می بچیزد و در مقام صنعت و کسر حسرت و سخن در وقت و بخت می آورد و در چه حال تسکین طبع و تسلی خاطر مهموم میکند پس خواجه حسن میندی را
 فرمود که هر چه از بیت که نظم آورده هزار مشغول طلا بدید بند و سسر و سوسی بجهت تمام و غایت سعی و اهتمام در کشتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هر چه از بیت که
 فردوسی تمام میکرد و هزار مشغول ز بود و او می و او قبول میکرد و بیت آن داشت که یکصد فقه بستانند آنچه ذکرش پیش رفت بر بنای بند آب شهر طوس
 صرف کند و چنین گویند ارکان دولت سلطان از شعر و نواهی با سسر و سوسی انواع خلق محبت گرم نمودند و فردوسی در مدح ایشان سخن گفتی و حسن میندی از جهت

با فردوسی مخلصد اشتهی و جناری در میان ایشان شده بودی و هیچ نوع چنانچه سمرموده سلطان بود با او بجای آوردی تا سوز که فردوسی گفت که حضرت حق فرشته در ازل چنان
 تقدیر سمرموده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مراد بال سلطان طبعی نیست و بهما و تقریب من بهمندی استیما می اندازم و می گفت طغوی سخن پیش که مبادی نغرت
 بخودم نیل بمال هرگز طابع بهما نیز سوی روزی بر امانت شوم چون خاندنم زبانه پادشاه نیز گویند و آنچه من بهمندی در طبع خواجه بود سمرمودی که تیشع طبیعت
 او را عدم او میدانست و هر چند اجتهاد او آرد و بسیار بر او نوشت و ترک مخالفت و زیر ترخیص میکردند و اجتناب و اعتراض زیاد نموده می گفت بدل هر که بعضی علی کرد و گاه
 زاده بود و حسیان سینه رای که ناپاک زاده بود و خصم شاه اگر چند باشد با یوان گاه زمیندی آیین روی جوی ز نام و نشانش کن جوی قلم بر سر او برن حسپوس
 که کم با دانش هر کجمن و بینان نماان منقولات او بخواجه حسن میرسانند و خواجه فطرت مست میسوقا کما فانی نماید اخرا لامر آنچه توانست بجای آورد و موضع خود شرح داد
 آید حکایت آن بود که چمن حسا و طعن سمرودسی میکردند و او را فلسفه و عقلی و هر علمی میکردند که تر استند نسبت کردند از جهت این بیت بسندکان آفرینند را زنی
 مرزبان و خشنده را اورا سخنری گفتند یعنی ظاهر این بیت دلالت میکند که رویت ممکن نیست چنانکه مذمب با قرالت و بواسطه این آیات بلکه کن این کلمه تیشع کرد
 که در مان زوایت زنی از واد کردی زود سر سلسله زودان فردوسی و هم زوینا کفند او فلسفی است چنانکه این دلالت میکند که هر چه در جهان واقع میشود تا اثر
 فلکست چون رود و در مان کال انفقان امثال آن این مذمب فلاسفه است که اسناد حوادث با فلک میکنند و این آیات نکشت ز نامه بفرسایدش نه از شرح و تیا
 بکرایش نه از جنبش آرام کردی نه چون بتیاهی پذیردی کفند این پندار دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریق همیشه خواهد بود و تیشع
 با آن راه نخواهد یافت و این مذمب پر ایست و ایستیکه دلالت برض میکند بسیار است اگر چشم داری بدیکر سرای نبردنی دلی که جای کرت زین آید کفایت
 چنین است و این سمرودا هست بدین سبب کفند رضی است و تصدیر باب غرض از این استدلالات ظاهر است و محالست که یک شخص هم فلسفی و هم دهری هم عقلی
 هم دهنی باشد چه قابل تقدم عالم را بعضی محبت علی و هر چه کاری نبود و ترجیح علی بر عیب او تقدم عالم قابل نباشد اسناد حوادث بتقدیر کنند با فلک و انجم و این حلال است
 که در شعر یافته اند از تخنایای شعریت محمول حقیقت نیست و نیز از سبب تیز مزاج سلطان بلبل است بود که میل شعر و سماع کم شد و سینه سخته غریب واقع بود و در
 ابتدا من فردوسی بآن رسید و سلطان زار بار او نغرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریق بر فردوس زنده می است با او گفت اما خست ما اندست رفته بود و فایده نداشت
 و آن محنت است که فردوسی در حکایات مد و گما با و اجداد و سلاطین بسیار مبالغه کردی چنانچه از شاه کهنه و گوید نظم جهان را پور سیماوش منم ز ستم کیان شاه روین تم
 نیره جهان را کاپس کی دل سمرودا پندش نیک پی ز ما در هم از ستم افویا سب که با ستم اکم شدی خود و خواب نیره سمرودا پور شک که بر پور شیران
 جهان کرده تنگ و همچنین اسفندار در وقت مخالفت با ستم گوید نظم ترا دین از ستم کتاب است که گشتاسب خود پور را سب است که هر سب پور را و در شاه
 گاه را بدی نشان تیج و گاه با و در ناز که هر کی پیشین که کردی پیشین بر سپهر استرین پیشین بود از ستم کیتباد هنرمند شاهی و شمش پزود امیدون بر و تیشع
 شاه که اصل کیان بود و ز پامی گاه و از این قیل و شانهام بسیار است در بعضی مواضع در سخن گفتن کجوش کم اصلان سینه کرده و با مزاج سلطان محمود و مخالفت
 نسبت بجای ناموافق افشاد سینه سبب ستم مزاج سلطان آن بود که در آن مدت که فردوسی بکتاب شاهنامه مشغول بود هر دوستان که نظم آوردی سخن او بر اثر
 سیر و زاناکا بر هر کی که اهل کرم بود صلات فردوسی میفرستادند و او را دعوت میدادند و در آن سلسله کرده بود از آن بیخ ذخیره نمی نهاد چنانچه کسی داستان اسفند یار و ستم پیش
 خرد و دله و ملی برده پانصد چنانکه اهل کرم سمرموده حبه فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بد کرد که اگر برانجامت گذاری کنی و طاعت اعزاز و اکرام بتقدیم افتد که بدان
 نریدی مقصود نباشد این سخن در غرضی شرت یافت و بسبب سلطان سید و از وجبات طال خاطر سلطان شد امر کلی این قضیه بود که در ارتزان سلطان زاده یا همان عدوتی
 عظیم بود از سمرودسی خاطر آزرده شده حس بهمندی سمرودا سیر از سلطان برافضی نسبت کرد و سلطان زاده او را قواد و موجب آن بود که اکثر طوک و ملی غرضی و سخنری بود
 و از فریب او خواب دیدن سمرودسی ستم زده آنگهان و نقشه که در مجلس سلطان کر سخن پر دختن سمرودسی میکند شت جمعیکه عرض محمد هشتند گفتند سخن او کشته
 و طبیعت نیست و ارضیای شعری خود پیکار کی عاریت فنا چون طابع را باصل این حکایات و استماع آن و نسبت می افند و جمعی گوید که نسبت با فردوسی اعتقاد می هشتند گفتند
 حقیقت این سخن آرای فردوسی است و بحث و مناظره ایشان بطول سید پس از حضور سلطان فردوسی مقرر استند که یک حکایت همین در نظم کند و بعضی رسانند
 تا مقیاس باشد که حسن تصرف چه مقدار زیادت بر اصل سخن است گفته فک رستم با شکوس کشانی چنانکه کرد و اصل آن قصه زیادت از آن نیست که کاموس کشانی
 شکوس با نبرد خوستن ایرانیان فرستاد نام از طرف ایران او هم نبرد شد و با فرسوی که که کجیت طوس آشفه گشت و خواست بنفش خود با او بجای زار رود ستم گفت
 تو سپه داری چو نه خود کجین خوستن مشغول کردی سپه را بجای بدار تا من جنگ او را کفایت کنم چنانکه گفته بشهر تو قلب سپه را با این بار من اکنون بجای کجمن
 کار زار بعد از آن پادشاه پیش شکوس رفت و تیری بر سپه شکوس پس از چون سب سپه او پادشاه گشت و تیری بر ستم انداخت و ستم هر دو تیری بر سینه شکوس زدند
 بزدک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت نظم آورد و چنانکه در شاهنامه است و بعضی رسانند الحق در انقیام داد غنوری و این طور شرح و بسط مقدر و بیخ مذمبن است
 نیست و روشن است که در این آیات خراج مقدار صیبت و دبد با دست و دندیمان و سقدان مجلس تیشع شدند و ستمین ستمین سپاه کردند و چند آیات که در صفت تیر
 اند ختن و شت کشودن رستم گفته نظم بمالید چای کار از دست بچرم کوزان اندازد دست ستون که چپ او هم کرد است خروش از نظم خراج چای کار
 چو سوادش آید بهنگامش ز چرم کوزان بلند خروش چو پدیدگان سر گشت او کدر کرد از مهره پشت او قضا گفت کیر و قد گفت ده ملک گفت حسن ملک گفت

بند تیر بر سینه اشکوش سپهر ایران است و او را کجا کشانی هم اندر زمان بان؟ تو گویی که هرگز ز مادر زاده سلطان چند نوبت بر زبان اندوخت هر چه از کابلستان
وز المستان برستم میر سید این چند بیت باین می آید و در مجلس در وصف شجاعت و تمرد و دلاوری و جفا گیری او سخن بسیار گذشت چون شب شد سحر و سی رستم را بخوابید
در دروازه گنبد که رستم پیاده می آمد خود بر سر در پیشش بر بر سستی هر چه میب ترکانی در دست مطلقا بهمان کیفیت که او را در خواب اشکوش ستایش کرده بود فرود میسخت
او رفت سلام کرد و رستم بلطف و نوازش جواب داد و او را بنوبت و در روی او بجنبید و بعد از آن بگریست و گفت حق گذاری تو بخوابم بکنم قدرت آن ندارد اما وقتی
ملوقی از گردن دشمنی پسران کردم که تصرف کنم با سر سینه بد با بنجامندم و در زمین سحر و بدم اکنون تو بهر و آنرا در در خواب تو را اشارت کرد و تیر در گان پوست
و بد با بنجامند با ما فرود می آمد که شد با خود گفت اگر کسی که می جمل بر بالین لیا و سودا نماید با حق از بد و سخت و لیکن بر زمین او میگذشت که رویا صادقه اتفاقا بسیار واقع شد
آمدی بر این گذر کردی تا وقتی که سلطان از در گنبد با او روبرو افتاد و سحر و سی ملازم بود و آن خواب که داشته با ایاز گفت و لیکن گفت با اشکوش اطرا کن اصل بر صغاف در کجا
سخنایاز گفت در صفای این تو شکلی نیست غالب است که بصورت و هجت و از مبدأ فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته العقبه چون مو اکب سلطان سپردن روانه
منزل ساختند فرود می آن توده خاک که در خواب دیده بود و این یعنی میدید پس بوسیله این سخن ایاز گفت تا با سلطان عرض کرد که چون رود منزل همایون از خواب
اتفاق می افتد اگر اجازت فرمائید با هم حضرت مقامی ساخته شود سلطان از سخن او افتاد ایاز فرمود تا مسجد تمام بکار مشغول گشتند و خاک برداشتن از آن توده خاک از گردن بعد از
آن چند ملوقی بزرگ از سر سنج یافتند چون ملوق پیدا شده نزد سلطان بردند و حکایت خواب سحر و سی از گفتند سلطان تعجب نمود و باز مقصد او گشت سحر و سی که در خواب
نزدین فرود می کشیدم چون پیش فرود می بردند با وجود فلاسکه دهشت گفت این بر مع شمشیرش با یکدیگر پس همچنان فرود می گفت تمت نمودند و یک دنیا فرود تصرف نمودند
خواج علی انجاشت کرد در حسب حال اهل مرمت طشومی ای از گمان از حسب پهره تم این مردان هر دو در زمان ما رستم که در سحر و کجی که از شرف پهلوان
پوسه داد خواندگان با یک شب خواب گفت فرود می غریز در بندش گذاردن است جان آمده و نهاده فلاخا و فلیه از سعی کرد و خجرتی ستان با
تا که دست بر پس او گماند هر چند شرمسار بود زان دانی از مردگان حکایت احسان چنین کنند بی الما پس اوج دبی امتحان ما معلوم میشود که در این روز و وقت
این زندگان کنند از آن مردگان سر کین ساخوردند آن خواجگان عصر بهتر زایش سلبت این خواجگان چون فرود می شایسته را بسبب هزار بیت تمام کرد از سلطان
استجارت عرض نمود سلطان سحر و سی که پادشاه فرود می شاهنامه را با یزداد پیش برد چون بعضی سید عظیم سخن افتاد و خواج حسن سحر و سی که پیلاری ز سر سنج بد و دهند که از
ابتدای ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی در طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ چه لالی کلام موزون بدین طرز نطقه نظم که گوید چنین نظم چون روان که گوید جو
فرود می اندر جهان رسد صیت لطفش بچین بلند که گفته است لطفی چنین از همد زانفایس او بوی جان میدد ز ترکیبش آب روان بچکد در آن کام کتیب زان
بر کشید صف جمله شاعران هر دید میدان نشین آن سپین ندیدیم نظم او در تیغ زن چشم چو چشود کج که کون پهلوانش بهم کج زر خواج حسن
طرح الفعال گفت هر چند پهلوانی زرد و نیرانی احسان پادشاه پر شیه بنمزد شخص است سلطان در رضای پهلوان کیهان بخود اما چون برای حکمت آرای عالی همی نسبت
که شادی منظر چون همی اندازه مادم جیاست اکنون نغوزا باشد اگر این صله که پادشاه بد و سحر و سی برسد با شک معنی پاک و خواج بود طشومی چو بگذاشت
از اندازه شادی و نظم روان تو نمند کرد و درم چو بنیاد عمر با نیش شاه کنند آن درو کن نقایش تبا و دیگر گفت ای سلطان عالم پناه صیف باشد که
روستائی شاعر اشعت هزار مثال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد او را شعت هزار مثال نقره کفایت سلطان سحر و سی که اتفاقا بر کمال محبت مرج
و عاوشی ضمیر برستم تخلید موشخت خواج حسن شعت هزار مثال نقره و صره چند که دایز را پراه کرده پیش فرود می سحر و سی و او در جام بود چون سپردن آید ایاز
که در صرا پیش او گذر آید سحر و سی بنایت خوشد شد تصور آنکه ز سر خست چون نگاه کرد نقره بود و کلین گشت و با ایاز گفت که سلطان چنین فرموده بود ایاز حکایت
پادشاه و خواج چنان عرض رفت من اوله الی هسته پان کرد فرود می چون این سخن شنیدند پست هزار مثال نقره سجائی او و پست هزار بار با زو پست هزار فقائی
که پروردگار نشسته بود و یک پیاله شربت بستد و بنوشید و با ایاز گفت که بعضی سلطان رساند تا بداند که این ناموده چکد در اینجا کشیدم تا در بر درم و دنیا بود و کتیب آن
مقرر در آن هنگام که چراغ ضمیرش فکرت افزوده ام اصناف و آلائق آن شیخ سحر و سی بلکه بنامی آن بر تخلید ذکر ناموس نهاده و ابواب شای جمل بر چهره اول
کشاده است چون ایاز این سخن بعضی سلطان ساینده سلطان از اینی بر من عیندی خشنماک شد و او را خطاب و کتاب عینف دو و سحر و سی که بوسط این حرف
عرض را عرض تو خج و شرب شعر اسحق و بانواع نگویش تمام در زبان آن طایفه انداختی حسی ر جواب گفت که صله پادشاه از یکدم تا صد درم مساویست اگر
مشت خاک از حضرت سلطان بد و دستا ندی باستی که از روی اهزاز و کرام آدر بجای تو تیار با صره کشیدی و با ساطر طاعت و حماقت سیرت بچند ادب
کیماست در زور دیدی چنانچه استماد گفته است نظم عطا کرد چه اندک دید پادشاه بسیار شکر کرد باید نگاه که هر کس که منظور شای بود نمراد رسید
کاهی بود کرت سیل باید بر قطره شو تو این نکته از عین بگفت بشنو ز بلندان بود قطره از ابتدا و لیکن شود سیل در انتها چون بیندی این سخن سلطان عرض کرد
فریز سلطان با فرود می بد شد و سحر و سی که آن فریض را با داد و رپای سیل اندام و عقوبت او را جرت سایر بی ادبان سلام حکایت غضب سلطان فرود می گفتند که
بنایت بر سید و تیر شد و تاق فرود می و حیرت بارگاه سلطان بود با داد چون سلطان بطهارت خانه در با چو در آمد سحر و سی در قدم سلطان افتاد و سحر و سی که
در حضرت پادشاه چنان نمودند که بنده از دست را طرد و گفته است خاک خلاف نموده و بی ادبی که صله سلطان نشدم بنایت سلطان بر نسبت است و بر تقدیر چو کتا

که گویند چون ز مالک سلطان زهر طایفه کرد و جود و ترساستند و جنس به بدیان پادشاه میدهند این بنده یکی از آن خوابت شمارند و خطاب قتل اریاف روح از زبان
آن توان بر او اند نظم چو در ملک سلطان که چرخ مستور بی هست ترس او کرد و دیود که ایشان گنبدیه کفایت کنند زروال خویشان حمایت کنند گرفتند
در ظل عدلش مستور شده این زکر و دشمن و زکار چه باشد که سلطان کرد و ن شکوه رهبر شمارد یکی زبان کرد چون صبر نمود این پات را در بدید پیروانند
از حدیث فردوسی صورت تشویر و مرآت ضمیر مرثم شد و التهاب نیران غنش بر لال لطف منظمی گشت و آن آن اندیشه باز آمد ششوی بیوسید سندر و سی آنکه زمین
بما لید بر خاک رهش چین بر و زلفت آنکه زود کا شاه ولی کرد و از آن خطه آنکس باه چون بمنزل خود معاودت کرد چند هزار پست دیگر کشف بود با با بیاض نرزه بود
بوست و از پاره پاره کرد و در پیش نهخت و بسوخت نظم زلال و آن بخش این نظم پاک در آتش نکلند و نیار و پاک اگر چه شود کشته آتش ناکت و لیکن شد
آن آب آتش خراب چون حازم شد که از غزنی سپردن مسجد جامع در شد در وضعیکه پادشاهی نشستان و پست بر دیوار زشت ششوی محبت در که محمود و
در یاست چو نوز دریا کا نرا که نه پیدامیت چو عوطا زدم و اندر نوز دیدم که گناه نخت منت این گناه در یاست پس از مسجد سپردن در استطاعت را و سفتند
و چون و را با ایازسانی اوت است حکام یافته بود کتوبی برود و او کت ای سندر چون ز این تاریخ مپست روز در کنگره شکا سیکه سلطان فراع خاطر داشته باشد نیز
بدور سان روی همدیکه بیوسید و فردوسی بر رفت چون پست روز از آن کتوبی از آن کتوب بعرض سلطان ساینده چون مرز آن برداشت ایست بجز در آنجا نشسته
العقد چون سندر و سی کتوب تسلیم ایاز کرد و از غزنی بیرون آمد و بیج زار و راحله سندر دشت را برد و شش و عصاب است پیاده روی بر راه نهاد و بسیاری از بز و گاو و متقدان و
خو استند که از عتب فردوسی بر نوز و حق مسافت بجا آورد و اسباب سفر مرت کرد و اندام از غضب پادشاهی و تحریک وزیر خائف بودند و لیکن ایاز از عتب سندر و سی چکا
شایسته مروت و مردی او بود اسباب سفر و مرکب فرستاد و چنانکه بکس این اطلاع نیافت لقصه احوال فردوسی بی التفاتی شاه و ظلم وزیر حاسد در اطراف اشتتاریافت و هر کس که
ایل انصاف بود آن حالت دشت و چون خبر این قصه بختان میداد مرکب که الی آن محل بود با سندر و سی یعنی دشت و در آن چین که فردوسی از ولایت قستان رسید کسی بفرمان
ناصر ملک ساینده پس جباغتی از خرمان خاص فرستاده فردوسیز با غرا تمام قستان آوردند و استقبال نمود و اگر ام سببیا کرد فردوسی خاطر دشت که در باب شرح حال خود و ظلم
سلطان حسد و زینت که در روی و زکار با نازد سباز و اکثر آن دشت باشد چون ناصر ملک از و توخران سلطان بود فردوسیز گفت که بد کونی طور اهل کمال نیست خصوصاً پادشاهانرا
و از اینگونه آنچه موجب شکین خاطر او بود قول او و فعلای بجا آورد و صد هزار درم با و در انیس که دیکه هیچ سخن شکایت سلطان نخوید و نفرستد نیز نگاندارد و با کسی نکوید و نوسید
فردوسیز نیز ترود و تفرقه از غنیه کم شد بود از آن پات که کشف بود پیشان شد پس زبان که شکایت از پادشاه و سن میندی کرده بود این پات دیگر کشف نظم غزنی مرکر چه
خون شد بجز زیند و آن شاه سپید کرد که آن هیچ شد رنج سی ساله ام شیند از زمین آسمان لاهم بهیچ اتم تا هفتاد ساله کنجی از دو استانمانگم چو از نیکو نهاد
بخوت از آن پس در آیم بدایم رست بگویم ز یادش نیز از پدرش نترسم سینه از خدا و ز عرش کتم آستان و سیاه از محنت که تواند از پارس آب شست
چو دشمن نیندازد دست بانه تیغ زبانش کتم پست باز و لیکن سندر و سی محشم ندانم ز این پیش سر چون کشم فرستادم را کشف داشتم نزدیک خود هیچ نگذاشتم اگر
باشین گفتنا صواب بسوزان آتش بوزان و آب که شتم یا سرور نیک رای ازین ادوی تا بدیکه مرای رسد لطف نیردان بفریاد من ستانده بجز از واد من
فی اهلنا صد لیک و را با غرا تمام ز کرد و غایت محرمیت و کستای که اورا با سلطان بود کتبی کرد و عرض کرد که عجب ز بندگان پادشاه که سندر و سی را بعد از سی سال انباده
هر کوزه فساد اندیش از درگاه ارفقت نا امید باز کردند و تمام شکایت فردوسی از غزنی باز و سوزد که در که مشاهده کرد عرضند هشت نمود این دپت در آنجا نوشت نظم
که شتم یا سرور نیک رای ازین ادوی تا بدیکه مرای رسد لطف نیردان بفریاد من ستانده بجز از واد من پیش سلطان دستا و اتفاقا در جمعه بود که عرضند هشت محشم
برسد و سلطان نیز از آن روز که فردوسی دپت بر دیوار مسجد نوشته بود چنانچه ذکر آن است بجامع نیامده بود چون این جمع پادشاه بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و در آن نظر از
مسجد بیرون آمد چون با نگاه رسید عرضند هشت محشم مذکور از قستان رسید پس بچار کی مثل تر گشت و ازین دپت که محشم در نامه نوشته بود غزنی در دل سلطان پیدا شد
جسی مقرب آنحضرت که معتقد سندر و سی بودند و این مدت مجال نیند فرصت غنیت مشرود عرض هشتند که از حد استطاعت ظلم ضعیف و مکاره لطیف بر فردوسی رسیده
و شک نیست که ذکر این ائمتا ایام باقی ماند و بعد ایوم دشمنان این حکایت بدستانها باز گویند و عمل بچل و خست کنند و سوزند و دشت هزار دینار در دستر آن که چندین هزار
تومان باشد هرگز تدارک شو بجز و اسپا نیز که با یزود و بود ظاهر شد و سلطان بجای متغیر شد و بد استطاعت که نیانت با سندر و سی کرده بودند غضب بسیار فرمود و سن میندی را
بخطاب ضعیف مخاطب دشت بلکه نام آن بد سندر جام بر بریده اموات بر کاشت نظم چو سندر و سی آن مرد و الا که عین شد میندی همنر ادبیت بس زبان فردوسی
وزاوی سبب رنج و حرمان کشید طسبت مکافات آغاز کرد سرش دم تیغ انبار کرد پس فردوسی از خوف سیاست سلطان بماند در آن وقت و در آنجا با صلاح
شاهنامه مشغول گشت و در آن زمان الی باز در آن سندر زندان فرزان شمس المعالی قابوس بن شیکر بن منوچهر بن شمس المعالی بود و سپر او داد سلطان بود و از طرف
با و در خزر زاده مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است نظم غزنی چو فردوسی آمد بیرون از آنجا بماند زانند درون کتوب آنجا با طعن فراد شد
حکایت بهر آنجن با صلاح شهنامه کرد و هیچ بختاند آن نامه نگذاشت هیچ در آن بود و چون توقف نمود بشهنامه در پیش استود بنظیکه بر سندر سندر نهاد بشیکر
شعر اپایش نهاد ستایش چنانچه آن شاعر که در تیره شب کرمان ماه را نگاه شخصی بر سل شد که حکایت اوسیع والی رسانید و گفت شاعری از اهل طوس آمده است و اهل
تیغ است و کتابی آورده است که در غزنی منظم داده و آنرا شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعضی پادشاه رساند و الی گفته او و سلطان تمام معلوم دشت و از غلات شیکر

گفت چون او دست را بر پست اگر کتاب نبرد نام شایسته در حق او کتب القصد چون نزد کتاب نه نام پیش او یکدانه میدانی نجات از آن کتاب خرم و مسرور
شد و غمیت بر تو رفت او تقسیم داد و باز مواخذة و معاتبه سلطان را ندیده افتاد و صلح میکنی مش او فرستاد و نمیدانند ری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مباد
توقف تو حضرت عاید کرده و اکنون این مختبر برادر چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود و بر من مضمی دیگر تجویز کن نظم چه سسرده می آن جو و اشفاق ای کزیده سخنهای می
شنید پذیرفت و برای خاطر نکاشت همه پیشش ل بر غمیت نکاشت گرفت آن عطاراوس شاد شد از آنجا که سوسی نجا شد چون در بغداد در آمد
با یکس از آنجا سابقه معرفتی مذشت چند روز در وحشت تنهایی گذرانید و روزی جست که با اسواتی معرفتی و حقوق قدیم مذشت انواع اکرام و احترام با او بجا آورد و در
بوق خود بود و چون از مشقت راه و ریج سفر و پریشانی روزگار بر آسود نظم در آنجا درخت اقامت نشاند زده من جبار مشقت نشاند از اول حکایات خود باز گفت
بر آنچه از زمان به با او از گفت چون سسرده می حال خود سراسر پیش آنجرا کتک تا جبهه و گفت که بگفت که سسر جام کار در سایه خلیفه آر میدی و بدار السلام رسیدی اکنون
این باشم بوده و از حوادث و مکاره زمان مرده که پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی هست که باشد که احوال تو سبب از زیر سامنم تا خلیفه را مطلع گرداند مضموی پس آنجا
شد تا جزینک رای نزدیک دستور مثل کشای حکایات فردوسی پسر بیان کرد پیش او سرسبر چون بر حال او کشت واقف وزیر که در فضل و دانش بل
بن نظیر طلبگرش آن طهرین داد لشادش بجز از شریف و داد چون فردوسی را طاهر عربی و فارسی سوار ملک در معرفت دقائق علوم ادب بیکانه روزگار
بود و قصیده نازی که بیان معانی بدیع سخن و چون زر زر در صدف پاض مرغ و کون بود بعضی زیر رسانید نصیحا و بجا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت
و معجب نمودند و او را حرمی چنانچه شایسته بود نمودند و زیر او در حرم خود مسکن او فرمود که ترانه خلیفه ربتمی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفیع پیدا خواهد شد که صنعت
سخنوری و آواز و فضل تو سبب شریف او رسید است نظم و زیر همایون اش پست سزاوار صدر و سزاوار دست سخنهای فردوسی زینش کم که خسته بود
بود و خاطر درم چو پاسبان خلیفه بناد چو در جلد در کوشش او جامی اد سخنهای سلطان پر خاشاوی و زانریج سی سال پادشاهی در کتبه بنی
سفر خوبی باندیشیم بدیرت و هرزه کوی پیش خلیفه همه باز گفت که در او طیبان نشایینفت چون خلیفه از حال سسرده می آگاه شد شال فرمود
فردوسی را بر نزد او بردند و اندک آنرا کوشش نموده فردوسی هزار بیت در مدح او الشا فرمود چون بعضی رسانید خلیفه را بخارا او بسیار پیروزه را با می پس آنکه خلیفه که پیش کرد
با طاف شایسته پیش کرد سخبات نبرد خویش او داد پیش ای هم قدر و هم جا داد بدو گفت که ای در نیکو سیر سزور که بر آری بخورشید سر چونت
نی کرده و در پیش تدارک کند چونت از کرد خویش که هر دل که در وی بود بت شاه نباید در او خرن آزرده راه چون سسرده می در بغداد درخت اقامت بنید
و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد و حجت آنکه مدح ملوک بجز بود عیب میکردند فردوسی قصه یوسف را که در مستر آن عهد که در است نظم آورد شعر حکایات از
پس خوش است سخنهای جان پرور و کوشش است پانصد از قول دارخوان که ستایدت مرد بسیار دان الف نام را کت آیات را سخن ابدا
حکایات را چون قصه یوسف بعضی رسانید خلیفه و اهل بغداد را خوش افتاد و ترتیب او پیروزند و بعد از مدتی طایر مضمی و محبت سلطان بقوام و جوافی استصا و استکشاف
حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن لوطی حدیقه سخن کسری و همای بلند پرواز چرخ هنر پروری در استان احسان و در گزینستان خلیفه بغداد آرمیده و سنایم عا
و معایت و بر اطراف و کثافت ریاض حصول آرزویده مضموی چو در ظل والی و در جای شد چو طوطی بشکر شکر خامی شد بر آسود و در ظل امن امان ز سید و سلطان
چو در زمان سلطان محمود کتب بدار انظار و دستماد و اساس کتاب بر قاعده تمهید و وعید نهاد چون کتب نبرد خلیفه رسید سسرده می که در نظر کتابت سلطان نوشتند
که الم و السلام چون سول معاودت نمود جواب کتب پاورد و در باب نکرت و خداوندان حد پس کیاست در آن دو حرف مخب بما نذ و سلطان نجات تنگ شد
باز و نایان پرسید که این دو حرف اشامت بحیث نامل سپار در آن نمودند خرامر که گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان اسپرم خلیفه در جواب
الم ترکیب خل رنگ با صاحب الفیل سلطان بغایت مسرور شده و ایشانرا خلعت داد نظم هنر پایم در سسرده می کند سز از حب اقبال سپین کند هنر هر که با کتبه
سایه چو ظل همایش بد پانیه کجایی سسر شد سیر نیاز هنر مند هر جا بود سسر فراز ابوسی هنر و از آن تاقم که کام دو کیتی از وی تاقم هنر از خود است باینه تر
بدن از جان کشته شایسته تر سلطانرا بعد از چند روز در اعیبه محاربه و مضار به یکی از اعدا در خاطر اقامتیش از رفتن نامه سسرده می و با یکی از روزگرفت که در این کتاب
در تمهید چه خوابی نوشت گفت آنکه ابوالقاسم سسرده می کشته است شعر اگر سسر بکام من آید چوب من کز و میدان افراسیاب سلطان سسرده می که آن چاره
از ماضع نشد و از اشعه او از معارف پرتوی در شبستان آلال و منکس نشت مضموی سسرده می در سال پنج و ششت کیش که تا نظم شناسه در هم کشید بی غوص در بحر
نمود در فکر زانده بر دل کشود در آن راه چندان تجاوره باز که کافر بر مشک عارض نشاند پس سلطان فرمود تا شصت هزار دنیا طلا با غلقی شاهی بدو بپند
و هزاره می از و سزا چند چون سلطان بدو دستماد فردوسی را اسحال ستیبه شده از بغداد بطوس معاودت نمود و روزی بازار طوس سیکد شست دید که کودکی این بیت خوان
اگر شاه را شاه بودی در سسر بنهادی مرا تاج زر و سسرده می از نجات حران که از مساعی بسیار بر سیده بی آبی نبرد و غمی کرد چون او را بخانه بر و نریخ روحش از قالب
قص طیران پرور آنکه بود و در آن هنگام که فردوسی را بمقبره میرزده سلطان سید و بشهر طوس رسد و در روز و سیرا خرمی بود آن صله پیش او بردند از قول و ماضع
و القات پیش بدان مقدار فکر و آن وجه را بنیای اوقاف او صرف کردند و بعضی گویند که خرم فردوسی گفت برادر همیشة خرم آن بود که بنیاد طوس سسرده می استکناک یک ریخته
گندوان چیز از دیو کار ماند اکنون این چه حرف آن باید که در القصد چنان کردند که خاهرش گفت و آن معروف بنده فایشه فرج شد هنوز آثار آن باقیست و حکیم ناصر خرم و در

اورده است که دنیا در چهار صد و سی و هشت از پیروی براه طوسین سیدم رباطی نزدیک نوسا شده بودند سیدم که این باط که ساخته است گفت این باط از وجه صلیب بود
 که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او رسید گفتند او فاتی یا نه است و وارث او است و او عرصه هشت سلطان کرده سلطان فرمود که همانجا که است
 و این باط خاصه از جهه اوست چنین گویند که چون سنه دوسی را وفات رسید هم در آن باغ او دفن کردند و پیشین خبر کو از زان شیخ ابوالقاسم که کانی رحمة الله علیه که ترک
 عصر بود بنام جناب او حاضر گشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد بود ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بدینان صرف کرد و چنین کسی نماز کردن واجب نیست و نباید
 و کتفم چون شب در آمد شیخ مذکور هشت را در خواب دید و نظر دید چه آمد بدینجا در شد سر بری از یاقوت دید که گفت این سر بری از آن کیست رضوان جواب گفت
 که از آن فردوسی است و در آن حال یک فردوسی پیدا شد و جامه نبر پوشیده و تاج زمره رنگ بر سر داشت پرسید که ای فردوسی این جامه و حرمت از کجا پیدا کردی گفت
 از یکدی و پست توحید حضرت حق سبحانہ تعالی عرشانه و تم نواله و خطم سلطانه و بحر برانه و آن میت توحید که گفته ام نیست و شایس کنم از دیوار که گوید او پنا کند خاک
 بودی بدش و شیر و کند پیشه بپیل خکی دلیر و اکثر مورخین را بنی این میت مینویسد «جانرا بندی وستی تویی» «ندانم چه آنچه هستی تویی» حضرت شیخ

حضرت شیخ و پس از آنکه در آن روز چون بعد از خواب بیدار شد بر سر مبر فردوسی رفت و نماز بگذارد و خواهد
 دیده بود پیش مرد گفت و هر کس که مشیند معتقد شد که محمد آتلا و است و او ظاهر او باطن طبعیت خوش است قدر
 شناسی در این جمینه و سپهر و سهام حادثه را عاقبت کند تویی که گذشت شوکت محمود در زمانه نماند و خزان
 فناء که شناخت قدر سنه دوسی و مولوی محمد سعید را پیوری در تاریخ تمام نصیح و طبع کلکته این ایات مطابق
 سال هجری شانزده فرموده «یکه بر دی بکام سنه دوسی» «خطی از کلام سنه دوسی» «ز قباب طبعیت تو
 شده» «روز رفته شام سنه دوسی» «گفت طبع سین طبع که بار» «زند و شد از تو نام سنه دوسی
 و سیند تاریخ مطابق سال شانزده عیسوی فرموده» «بکج خنج که چرخ بر فردوسی
 ولی ز خاطر ما بد بلاق سینان بر» «ز بی رسالی دستت بستش آوردی» «بفر
 بز شاندی بکسی خاطر» «و بر یک را مصرع آخرت رحمت و السلام
 علی من اتبع الهدی» «سکه کاندرخن سنه دوسی طوسی
 تا نپنداری که کس از جمله انسی نشاند» «اول ز بالای که
 بر زمین آمد سخن» «او سال بر دو ما زش
 بر سر کرسی نشاند» «کتبه الفیض علیکم
 الطاطبانی الاصفهانی الاردستانی
 ۱۷۵۰ هـ

کشتار در پیچو سلطان محمود

ای شاه محمود کشور گشا	از کس که ترسی همس از خدا	که پیش از تو شان فرزوان	همه تا حداران کیهان بدند	فرزون از تو بودند کبیر سجا	بکج و سپاه و تخت و کلا
مخزنه جز خوبی و درستی	گشتند که در کم و کاستی	همه داد کردند بیز دست	بنودند جز پاک بزدان پست	سختند از هر جز نام نیک	وز آن نام حسین سراجیم
هر آن شه که در بند دنیا بود	نبرد یک ایل خرد خوار بود	گر آید که شایستی بر آ	بگوئی که این خبر کوشن چپا	لمیدی تویی این خاطر تیز من	نیندیشی از تیغ خون زین
که بدین بد کیش خانی مرا	منم شیر ز میش خانی مرا	مرا غمزه کردند کان سخن	بمهر نبی و علی شد کهن	هر کیش که در دلش کهن است	از در جهان هزاره گو گشت
منم بنده هر دو تا رستخیز	اگر شه کند پیکرم بیزیز	من از صحر این مرد شه گذر	اگر تیغ شه بگذر بر سرم	بناشد جز از بی پدر گشتش	که نیرد آن بسوزد باطنش
منم بنده ایل ریت نبی	ستاییده خاک پای منی	مرا سهم دادی که در پای کلب	تخت را بسایم چو در پای کلب	شرسم که دارم ز روشندی	بدل صحر جان نبی اعلی
چه گفت از خداوند شیران و حیا	خداوند امر و خداوند نبی	که من شمر علم علیه دست	درست این سخن گفت سوز پست	کوهی هم کاین سخن از آوا	تو کوئی ده که شرم بر آواز است
چو باشد عقل تدبیر داری	بتر دینی دعلی کبر جای	گرت زین بایکین گشت	چنین است این سهم شاه	باین ادهم هم باین گندم	چنانند آن خاک پای حیدر
ابا دیگران هر کار نیست	بر این در جای کشتار نیست	اگر شاه محمود را این سخن بگذر	مرا و رایچه بسنجد خرد	چو بر تخت شایس نشاندند	تویی دعلی را بیکر سراسی
گر از مهرشان من حکایت کنم	چو محمود در عهد حمایت کنم	چو فردوسی اندر زمانه نبو	بدان بد که بخشش چو آن نبو	که فردوسی طوسین است	نه این نامه بر نام محمود گفت
شام نبی و علی گفته ام	کر نامی منی بسی سفیدم	من این نامه شهر یاران پیش	بکشم بدین نغمه کشتار خوش	چو غم ز هر یک هشا شد	بکشتار بدگوی کشتی نده ام
هر کس که شعر مرا کرد پست	بخیرش کردون کردند				امیدم بیکار و بر باد شد

بسی سال اندر سرای سنج
 ز برکتوان ز خندان خوان
 ز مردان نامی بود مصاف
 چو کربشاسب سام فریاد
 چو گو در زوشتا پور کزین
 چو درای ایلاب صبحان
 چنین اندران کردن کسان
 یکی بندگی کرده امیشرایه
 بهین نامی هر سر ما کند
 بر پادشاه پیکر منشت کرد
 جهان از سخن کرده ام چون
 بسی بیخ مردم دیدن سال
 بدین بند شایر است
 چو کرد شاه با نویدی
 چو سی بر دم شهناسر بیخ
 قشاعی بر زیدم کن شاه
 سره نرایان بر اکثرین
 وز زجوسی خلدش بر کجاست
 که در نوشی زده بخت کرد
 ربه اصل چشمی درشتن
 جهاندارا که پاک نامی بر

چنین بیخ مردم با شین کنج
 ز صحر او دریا و از خشک رود
 ز کردان خلی که زرم و اف
 جانی پهلوانان دست بر
 سلطان میدان شیران کین
 سکنده که بد شاه شاهنشاه
 که دادم یکایک از ایشان
 که ماندند در جهان ای کار
 بخواند هر کس که دارد خرد
 فرزندش خرد بخت کرد
 ازین سخن هم سخن گشت
 بخدمت زده که دم بدین ناپسی
 و که نه مرادش از می بجای
 بر اسپرم ز زتابان زیدی
 که شام حشید بیادش
 از آن من قشاعی خردم بر
 و از ایشان امید بهیشتن
 پنج کچین زیر می شیند
 از و جز نیامی نیانی
 بود خاک ز دیده باشتن
 در این راه دانش کردی
 از آن کس که این پنهانی
 و که شاعر از اینا زاد او

ز ایات غم دور سی نر
 و که کرد در شیر و سپر و کیک
 همان اندران با جاه و آب
 چو پوشک شمشاد دیو بند
 همان مور شاه لر هبت
 چو شاه در شیر و چو شاپور
 همه مرده اند و ز کار و راز
 نسایمی با کرد و خراب
 نه زینکو نه داوی مر تو نوید
 اگر سمنی بود از رستان
 سخن کس ترن بچکان
 جهاندارا که نیستی سنگ
 چو در بیم داشتن بند
 چو اندر تبارشش بر کی بوز
 در از چنان بی نیازی
 شیری از سوزناری چن
 سر رشته خویش کم کرد
 سر انجام کم کور کجا دور
 ز بد کوه بران بنیاد
 چو پروردگار بشین خدایم
 سینه می چو زینکو نه کوه
 که تا شاه کبر و از اینک
 همان حرمت خود بخندد
 تا لم بدر کاه نیروان پاک
 که یارب رویش آتش سوز

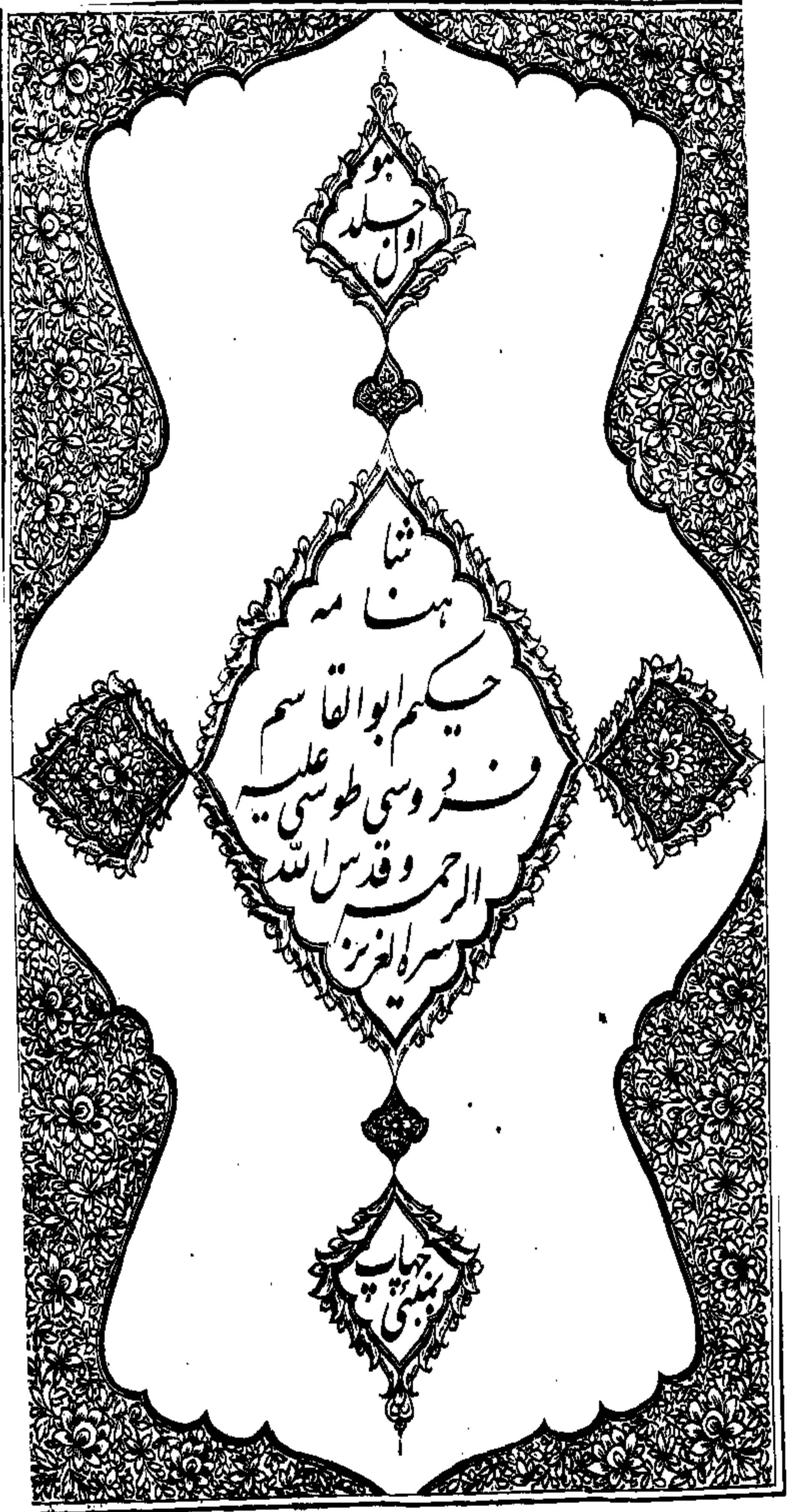
مر آن جمله در شیوه کار
 ز حضرت دانا ز و دانه ک
 چو توره چو سلمه چو فراسیا
 منوچهر و همشاه بند
 زدی سپه دار و کشتا سب
 چو بگرام و نو شیروان
 شد از گفتن من اشان
 ز باران از ماتش آب
 بنامین مردم از شاه کتی سپه
 که اندیشه کردی از بدستان
 سخنهای تازه چو دانه
 مر بر سر کاه بودی نشن
 ز بیم داران سپه دار
 نیاید ت نام بز کاران
 میان یون هر سوز
 که کیش دارد نه این دین
 بچپ اندرون بر رود
 همان سپه تیغ بار آورد
 نشاید شردن سپاهی
 نیایی تو بر بند نیروان
 ز این شانان رسم کین
 که این پس ماند چه باشد
 که شاعر چو رنجد کوه
 افشاند بر سر پر کند خاک
 دل بند مستحق بر سوز

از شیر و شیر و کان کند
 ز نیک خول ز جادی
 چو شاه فریدون چون کین
 چو کاوس کجسرتا چو
 چو هاب سب گانه شمار چو
 چو پرویز هر چو پورش قباد
 چو عیسی ای بر کار نامه
 بی انکندم از نظم کل بند
 بر اندیش کش و زینکی بیاد
 کجی که من از رخ او سخن
 اولیک آید بود از ایشان
 که سلفه خداوند هستی با
 اگر شاه شاه لوی
 کف شاه محمود عالی تبار
 بیادش کج مراد کشتاد
 پرستار زاده نیاید کجار
 در شی که تخت دیر است
 بعبیر فروشان اگر بگذری
 بنایک زاده دارد امید
 بزرگی سر اسر بشارت
 و که کوه کردی بکام نگاه
 با نیش از نپند بر کین
 همانند بجا اقیامت بجا

ز او پالی از تینهای گمان
 که از ایشان بگردن سینه بود
 چو صفاک بدکش سپید بود
 چو رستم چو رستم تین مور
 فرزند ترند تا بنده مهر
 چو خسرو که بر دیوانش
 سر سر همه زنده که دم بنام
 که از باد و باران نیاید کند
 سخنهای سیکم بید کرد
 با دستم از طبع داد سخن
 همانا کشتت از ایشان
 چو از دور تنگستی بیاد
 بر سر نهادهی مرا تاج زرد
 نه اندر نه آمد سینه از چاه
 بمن چند بهای شاعری
 اگر چند دارد در شهر بار
 گوش و رنشان بیای
 شود جامه تو همه عنبری
 که ز کئی بشتن بگردید
 دو صد گفته چون نیم کرد
 کشتی چنین روز کار



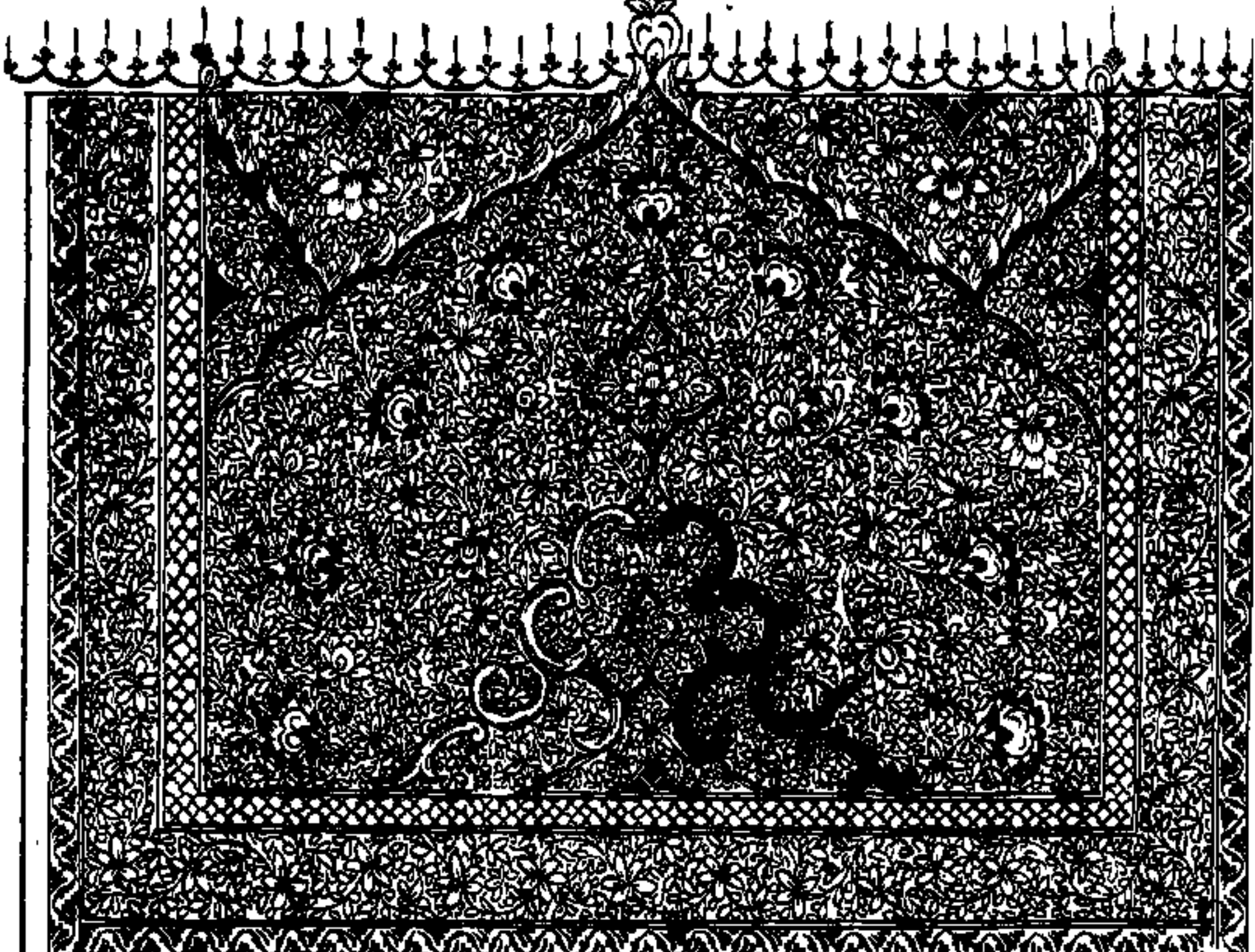
بارگاه و تصویر سلطان محمود و نسروسی و عنصری و فرخی و عسجدی



اول

بسم ابوالقاسم
موسى طوسي
الرحمن والقدوس
سراج الغرر

جواب



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند جهان هستی
بنام و نشان کجاست
سخن بر چنین که بران
خدا که سخن بر کزین
پرستنده باشی چند
این پرده بر سخن کاه
خرد بهتر ز هر پاره
در بنمای خرد و کس
چه گفت آن نهر مند
از وی بهره سپار
سپاس تو کوشش
توئی کرده که کار
ز هر دوشی چون سخن
که نردان اخیر
یکی آتش بر شده
چو این پاک و پر
ابر و دود هفت
چو دریا چون کوه
ستاره بر سر
بماند از خرابی

کز این بر تریش
نخارنده بر شد
تیا بد و راه جان
مماند ازین که
بر مانده شرف
بستیش اندیشه
ستایش خسته
خرد دست کیره
که دانا ز گفت
گفته خرد پای
کز این همه رسد
شناسی همی
را که خفتن
بدان تا تو
سیان بود آب
ز هر بسنجی
گرفتند هر یک
زین شد بگر
بجان نردون
چو در چو پند

خداوند نام و خداوند
بمپندگان کس
خرد و او جان
بدین است را
کنون ای خرد
خرد خرد
از شادمانی
کسی خرد
خرد جسم
خرد و او جان
همیشه خرد
چو دریا سیاهی

خداوند زوی و پنهانی
زینی بر جان
در اندیشه
ستودست
کفشار اندر
بدین چای
خرد زیور
از ویت
دش کرده
تو جسم
او که من
بد و جان
بدانی که
کفشار اندر
ز کز پیش
ز هر کز
بجیشد
سرستی
بمیکشت
بمدرستی

خداوند سبب
نیاید بد
ستودن
بستیش
تو انا بود
بگو تا چه
خرد زنده
خرد خرد
بسیار
مخت
بچهار
بمشاور
ز آغاز
وز او
وز آن
پیدا
فکر
زین
کیار
سرش

خرد زنده ماه
که او برتر
سیان
کفشار
ز او نشانی
که کوشش
خرد مایه
بناشیمی
همان
کجانبان
ازین پس
بختی
سر را
بر آورده
ز سردی
شکستی
بمبند
یکی
زیر
نگه کرد

خود خواب آرام جویدی چو دانان تو نام بردا و کرد سرسش هست بر شد چو پیل مگر مردی چو شردانی می شینه دم زوانا که زین بر سج اندر هستا بنجره کش نه از کوشش آرام کردی بچندان فروغ و کجانی که هر با مدادی چندین بغیر از مرکب و کرا کردی چو سی و زگر کوشش می گر شب نمانش کند شتر بر میان نهادش خلد چو خرابی که یابی هر بد تو ز این دوشش آمد عمر کرد اسلام را آشکار که سن شعر علمت است علی زین کنت و کونین چو پشاکشتی بر او ساخت خردمند کرد و در پای همان که باشد مراد است گرت زین با این کانت که تا نداری بهای جهان ازین سخن چند را نم می اگر بر درخت بروند جا کز این نامه نامور شیری یکی نامه بدان که باستان پشده سیده روزگار گشت که گستی با جان چون دشت چو بگیند از ایشان سپید چو از دفرین استانهایی بنظم آسمان نامه گشت با نوحی بد جان شیرین رفت او دین مساکنه دل گشتن چو کجاست که خود دگر نم نماند برایکوی یکسند که شتم	وزان زندگی کام جویدی از ایراکه دریغ سپید بکشتار خوب خرد کار بند خزاین اندانی نشانی می چو دانم از جهان آفرین نیاید کسی کج نامبرده نه چون تپایی فریدی بیاره حون بود ز مرغ ز خاور برادر گشت زنده بنا شد زین کنت و شمشیر دود از دوشش زین تو زار گشتانی به پیشتر بود تا بود هم برین کج سر اندر نیاری بر نام نه دستکاری بیادیت سپار است کیتی حواج به درستان کن گنت چو پیل گذاشان قوی شده بر کوی چه با و با بنابر شتر گزاره نه سپیدون ناپید خداوند تاج و لوا و سیر چنین است این ده گشت نه بر کردی از نیک پی هم همانا که پشش زانم می سپارم کاز بر شدن نیست بکیتی به نامی یاد کار فراوان بگرددون است گدشته سخنها به با دست که ای دیون بما خراب گشتند یکی نامه نامه گشتند میخواند خواننده بر هر کوی ازو شادان شد دل کمن بنودان جهان لشکر شاد چنان بخت پیدا خلد سوی تخت شاه جهان کرد بیاید سپردن بیک کسی سخن انانفته رسید شتم	نه کو یاز بان نه بویا خرد چنین است فرجام کج پذیرنده بوشش با خود ترا از دو کیستی برود نکنه کن سر انجام خود نکنه کن بر این کج گشت از و دان فرونی و در گفتار از سر گشت اشک و ماه زین پوشد از نور پیرایه ایا که تو آفتاب می پدید آید آفتاب یک نتر بد و پخته کرد و تمام در در ستایش سعیر و یارانش بوی خرد و کیتی ز بد شکام چو گشت آن خدایند شریک پس از هر دو ان بود شاک که ایسی هم کاین سخن از او این آفتاب و صبا جان چاه یکی هم کشتی بیان رس بد نیست که موج خابد زان خداوند جوی می و چن دولت که بر او خدای است همان بخت با یاد کار گفتار از سر گشت اشک و ماه کسی که شود زیر گل بلند تقارین از نوع و ضامن پراکنده در دست هر کوی ز هر کشوری موبدی سال چو سر آمد نیک اثری جهان ل مناده بین است چو پیش را خوی چو یار بود یکایک از بخت بر گشته گفتار از سر گشت اشک و ماه که این نامه را دست پیش آورم رویکه که گویا فادانیت بدیدیم کسی گشت نرا و ابی	ز خاور ز خاکش تن پی ندانده کسی آشکاره نه مراد بود و دام قران بر بچنین سیاهی سر برده چو کار می چایی می بر کج که در مان از ویست زنده بدونیک ز دیک و آشکا شود تیرتی بد و در شنا چو بدت که برین تپایی می چو پشت کسی که غم عشق خرد بدان از کرد که بود گشت گوناگون باشی بر کرد کار خداوند خدایند شریک خداوند شرم و خداوند لو کونی دو کوشم بر او از او بهم کستی یکدیگر است یار هسته چو پیشم خرد کس از نطق بیرون نخواهد همان چشمه شیره و همین ترا شمن اندر جان و دل چو با یکجان بوی در بند همان سایه زو با زو در کند پسکان کوشش ز زمانه ازو بجهه برده هر کوی سپار و در این نامه را کرد برایشان همه در در کند همان بگردان همان است ایا همیشه یکجا بود بخت یکی نده بر گشته گفتار از سر گشت اشک و ماه ز دفتر گفتار خویش آورم چنانچه که پس خریداریت بختار این امر یار بود	ندانده بدونیک فرجام کام چو زین بگذری مردم پیش زنده هسته بیکری انگی شخصتین حضرت حسین شام بر سح اندازی گشت زنده یک گشت زمانه بر سایدش زای قوت سرخت چو کبوتر بدون اندر که بران فر چو از خاور او سوی شتر کش چو حسنت تر تیر شب سج چو پیوند دیدارش ز دو زود هر شب نگاه نام یک اگر دل نخواهیکه باشد شند بختار همیشه بر راه چو که خورشید بر سر سولان چهارم علی بر دخت تزل بدان باش گو گنت زو بر کرد حکیم انجمن از او پانها محمد بر داندون با علی بدل گنت اگر با نئی دمی اگر چشم داری بد بیکر گ بنا شد خزان بی پدر شمش کحوی بهر جا چو آید بکار سخن هر چه گویم همه گشتند توانم که با یک سا خلق ازو هر چه اندر خرد و با خرد یکی پولون بود و هجان او بیر سیدشان از ترا دیکان بگفتند پیش یکایک همت چنان او کاری شدند چنان جوانی پیامد کشاده ز با برو تا خلق کرد گشتا کجی صویا رب گناه در را چو سیدم ز هر کسی شمار زمانه سرای پراکنگ ز نیکو سخن به چاند جان	خو اید از و بندگی کرد که شد این بنده را سر بر کج که سستی مردم چه باشد تو کی خوشی تن اسیاری که خود ز بچردن باش شتر نه این روح و تنیار بکشد نه از باد و آب و نه از کرد و گزاره گشتانی که گشتند ز خاور شب تیره سر کش بدان توانی تو هر کوی سج هم اندر زمان و شود چید بخورشید تا بند ز دیکت خو اسپیکه دایم بوی ستند دل از تیر کیایدین آشوی شاید بر پس تو کرم که او را کجی متاید رسول چو کوشا رویت نیاید بد هر آنچه موج از دست باد همان اهل بیت می دومی شوم غرقه دارم دویار بزدنی دومی کیر جای که نیردان تابش بسوزد ش کحوی کزین زدی شرح دا بر باغ و انش همه رفته اند بر شاخ آن سر و سایدکن و کرد بر دفر و معنی بر دیر و بزرگ خرد مند و وزان نامه از سنخ کوا سخنهای شانان گشت براد استین از کمال نهادش سبر بیک تیر ترک بخت و سر آمد برودن سپزای و حشر جای را بتر سیدم ز کوشش و ک چو نیکان رجبان تک براد استین از کمال
---	--	---	---	---	---

اگر به بوردی سخن از خدای
 در شسته بن این نام پهلوی
 چو آورده این نام نزدیک است
 جوان بود او هر پهلوان
 بجزیک باشد دست س
 سببش بهانگ که بهر سو
 درین آن که نبدون کرد
 ستم باد بر جان آن و س
 دل من بکشاد او رام شد
 جهان فرین جهان آسید
 چو خورشید بر که بنودنی
 از خاوه بسیار است تا بشر
 بر اندیشه شمر یازدین
 بهر روی کیتی شب در جا
 روه بر کشید سپاه از دین
 چو آن چه خست روی نیدی
 درین آن تو را نراندند
 از کشید پیش در ایمن
 هیچ کسی سر نندون
 بدل گشت این جز از این است
 نه ابر اندام بدست کام م
 بتی شعیل جان جیریل
 بر بخش که دار در پروردگار
 شخیت این ادرش کتر سبب
 کس کس بر پسر لیدی
 جنبش درم هر چه یادند
 همیشه تن آباد باج و تخت
 سخن کوی جهان چه گویند
 که کرد پر یاد او در سپر
 چنین گفت کاین تخت
 کیو مرث شد بر جان کس
 بختی درون سال سی شاه
 دو نایبند می تخت او
 سیاک برش نام و فرخ
 چنین است این هم جهان
 بر شک اندر بر من بگ
 جهان شد بر آن بر چه سی

بنی که مدی نزد ما ز بنای
 پیش تو آرام مکن مستوی
 بر او خست این جان را کین
 خردمند و پندار و روشنا
 بگو شتم نیازت نیاید کین
 گری می بدو یا خسته نپد
 درین آن کنی بر زو بان
 گجا بر تن شاه شد بد کمال
 روانم برین شاه و پندار
 چو شمشیر می نیاید
 زمین شد بجز در آن بنده
 پیو را در استر و کان
 بختم شین ل بر آستین
 از انشع کشتی چو آفتاب
 بدست پیش بفتند زنگ
 از آن اندام این چه سید
 همای در فرمان و زنده اند
 بر و شهر ایران نماند نشین
 نیاید که تن ز پیمان روی
 گوازه اش در جهان در
 بنامش کرده از باج ارم
 بخت بر این بل و ذیل
 از آن دو از نیکه ای و ک
 که در روی پس از پاد
 بی تخت از باج پرین بود
 همه آستین خیزد بر
 ز در دهم آزاد پر تخت
 که نام نزدیک کیتی که جت
 گوید ترا یک سبک از پد
 کیوه ش آورد که بود شاه
 سخن ترا بگو خندون
 بخوبی چو خورشید بر کابل
 از آن نند بر شد شمشیر
 کیو مرث اول این نیک
 پدرو همنستند باشد در
 همی رای ز دنیا کنزال
 از نسبت سیاک هم از شمشیر

بشهرم یکی در بان و شمشیر
 کشاده زبان او اینک است
 اندر ستایش مسورین محمد
 خرد و دلی خد و دشم
 همیشه شمر چون یکی ناده
 سر امر جهان پیش او خوار بود
 ز زنده پشم ز مرده است
 یکی پندان شاه یاد و مر
 چو جان بر پی سپند و کرد

تو گویی که با من یک است
 سخن گفتن بهلوانیت
 سخن گفتن خوب آید این
 شد این نام خست کرد
 مرا گفت که زنج چه آید
 بچوان سید محاکم نزد
 چنان امور شد از سخن
 که شاد دل نوشته نامید
 با کفایت کاین نام شهر
 برین امر دست کرد
 خد و دلی خد و دلی
 ابوالقاسم آن شاه پروخت
 چو دستم آمد زمان سخن
 چنان دیدم سخن و نام
 نوشته بر او شمر ای چو
 هر خیره کشتی سر از شاه
 یکی گفت این شاه روشت
 همان از مسعود شاه
 تو نیز آفرین کنی گویند
 بر کشید آستین خنده
 ز روش جهانند چو باغ
 بر م اندون آسان
 نگند آوری که از تیغ
 شده هر یکی شاه پر کشور
 نزدیکت پرستند و فریض

در ستایش سلطان محمود
 چو کوی که خورشید بان
 مرا جنت رخسار پیکار
 دل من چو نور از آن جز
 در دشت برسان پادشاه
 یکی پاک دست پریشانی
 از این چنین و باسیان
 چهار است روی زمین
 چو کوک لب شیرین
 چو پند که شمر کیم ز جانی
 بر او هستن کوندا
 بایران چه خون از او
 سر سخت بدخواه با شمر
 شهنشاه را سپرد و ستاد

مرا گفت خوب آید این
 شد این نام خست کرد
 مرا گفت که زنج چه آید
 بچوان سید محاکم نزد
 چنان امور شد از سخن
 که شاد دل نوشته نامید
 با کفایت کاین نام شهر
 برین امر دست کرد
 خد و دلی خد و دلی
 ابوالقاسم آن شاه پروخت
 چو دستم آمد زمان سخن
 چنان دیدم سخن و نام
 نوشته بر او شمر ای چو
 هر خیره کشتی سر از شاه
 یکی گفت این شاه روشت
 همان از مسعود شاه
 تو نیز آفرین کنی گویند
 بر کشید آستین خنده
 ز روش جهانند چو باغ
 بر م اندون آسان
 نگند آوری که از تیغ
 شده هر یکی شاه پر کشور
 نزدیکت پرستند و فریض

در ستایش امیر نصر مراد در سلطان محمود
 خد و دلی خد و دلی
 بیزدان بود خلق را بهنای
 پادشاهی کیو مرث اول طوک
 نشستن کیو مرث در شک بر دل
 که نام نزدیک که او پیش
 چو آمد سبج محل آداب
 سر شخت و بخش مبادر
 همی آفت از تخت شاه شاهی
 بر سر نماز خند پیش
 ز کیتی بدیدار او شاه
 بر آمد بیکار یک در کار
 یکی چه بود شش در کمر
 همی گفت با هر کسی از

بشهرم یکی در بان و شمشیر
 کشاده زبان او اینک است
 اندر ستایش مسورین محمد
 خرد و دلی خد و دشم
 همیشه شمر چون یکی ناده
 سر امر جهان پیش او خوار بود
 ز زنده پشم ز مرده است
 یکی پندان شاه یاد و مر
 چو جان بر پی سپند و کرد

تو گویی که با من یک است
 سخن گفتن بهلوانیت
 سخن گفتن خوب آید این
 شد این نام خست کرد
 مرا گفت که زنج چه آید
 بچوان سید محاکم نزد
 چنان امور شد از سخن
 که شاد دل نوشته نامید
 با کفایت کاین نام شهر
 برین امر دست کرد
 خد و دلی خد و دلی
 ابوالقاسم آن شاه پروخت
 چو دستم آمد زمان سخن
 چنان دیدم سخن و نام
 نوشته بر او شمر ای چو
 هر خیره کشتی سر از شاه
 یکی گفت این شاه روشت
 همان از مسعود شاه
 تو نیز آفرین کنی گویند
 بر کشید آستین خنده
 ز روش جهانند چو باغ
 بر م اندون آسان
 نگند آوری که از تیغ
 شده هر یکی شاه پر کشور
 نزدیکت پرستند و فریض

مرا گفت خوب آید این
 شد این نام خست کرد
 مرا گفت که زنج چه آید
 بچوان سید محاکم نزد
 چنان امور شد از سخن
 که شاد دل نوشته نامید
 با کفایت کاین نام شهر
 برین امر دست کرد
 خد و دلی خد و دلی
 ابوالقاسم آن شاه پروخت
 چو دستم آمد زمان سخن
 چنان دیدم سخن و نام
 نوشته بر او شمر ای چو
 هر خیره کشتی سر از شاه
 یکی گفت این شاه روشت
 همان از مسعود شاه
 تو نیز آفرین کنی گویند
 بر کشید آستین خنده
 ز روش جهانند چو باغ
 بر م اندون آسان
 نگند آوری که از تیغ
 شده هر یکی شاه پر کشور
 نزدیکت پرستند و فریض

بشهرم یکی در بان و شمشیر
 کشاده زبان او اینک است
 اندر ستایش مسورین محمد
 خرد و دلی خد و دشم
 همیشه شمر چون یکی ناده
 سر امر جهان پیش او خوار بود
 ز زنده پشم ز مرده است
 یکی پندان شاه یاد و مر
 چو جان بر پی سپند و کرد

تو گویی که با من یک است
 سخن گفتن بهلوانیت
 سخن گفتن خوب آید این
 شد این نام خست کرد
 مرا گفت که زنج چه آید
 بچوان سید محاکم نزد
 چنان امور شد از سخن
 که شاد دل نوشته نامید
 با کفایت کاین نام شهر
 برین امر دست کرد
 خد و دلی خد و دلی
 ابوالقاسم آن شاه پروخت
 چو دستم آمد زمان سخن
 چنان دیدم سخن و نام
 نوشته بر او شمر ای چو
 هر خیره کشتی سر از شاه
 یکی گفت این شاه روشت
 همان از مسعود شاه
 تو نیز آفرین کنی گویند
 بر کشید آستین خنده
 ز روش جهانند چو باغ
 بر م اندون آسان
 نگند آوری که از تیغ
 شده هر یکی شاه پر کشور
 نزدیکت پرستند و فریض

مرا گفت خوب آید این
 شد این نام خست کرد
 مرا گفت که زنج چه آید
 بچوان سید محاکم نزد
 چنان امور شد از سخن
 که شاد دل نوشته نامید
 با کفایت کاین نام شهر
 برین امر دست کرد
 خد و دلی خد و دلی
 ابوالقاسم آن شاه پروخت
 چو دستم آمد زمان سخن
 چنان دیدم سخن و نام
 نوشته بر او شمر ای چو
 هر خیره کشتی سر از شاه
 یکی گفت این شاه روشت
 همان از مسعود شاه
 تو نیز آفرین کنی گویند
 بر کشید آستین خنده
 ز روش جهانند چو باغ
 بر م اندون آسان
 نگند آوری که از تیغ
 شده هر یکی شاه پر کشور
 نزدیکت پرستند و فریض

مرا گفت خوب آید این
 شد این نام خست کرد
 مرا گفت که زنج چه آید
 بچوان سید محاکم نزد
 چنان امور شد از سخن
 که شاد دل نوشته نامید
 با کفایت کاین نام شهر
 برین امر دست کرد
 خد و دلی خد و دلی
 ابوالقاسم آن شاه پروخت
 چو دستم آمد زمان سخن
 چنان دیدم سخن و نام
 نوشته بر او شمر ای چو
 هر خیره کشتی سر از شاه
 یکی گفت این شاه روشت
 همان از مسعود شاه
 تو نیز آفرین کنی گویند
 بر کشید آستین خنده
 ز روش جهانند چو باغ
 بر م اندون آسان
 نگند آوری که از تیغ
 شده هر یکی شاه پر کشور
 نزدیکت پرستند و فریض

یک پادشاه مجتهد موش
 شاه پسر در آید بچوش
 بر شده دیوار بچوی
 و چنگ و از نو دیو سیاه
 که شد از مرک فرزند شاه
 و بی بر آید ز شکر زار
 بنشد جاسو کور می ورد
 به ساز و برکش نغمه گان
 ن بر تری نام ز دانش
 با یک مجتهد یکی پور دست
 روینا یاد کار پدر
 ز نهاد دل کینه و خنک
 بود با بیسی پیشرو
 با بی دو دام و مرغ
 برای درندگان جنگ
 شدش سر پای بگردان
 رفت و جهان مروری کند
 طاق فرسند را که کرد
 پشت از برش چرخ سیاه
 فرمان نروان سپرد کرد
 غنچه یکی کوهر بچنگ
 و شاخت آنکس می پیش کرد
 و آگاه مردم بر آن برسد
 به کار مردم بودی هر یک
 لبیک از آتش از و شد
 پدید آمد ز دو زخمی راز
 بزور کانی سازید
 نشد ما کشته و لیک ز راز
 که او از فرعی چنین بود
 یکی چش کرد و نشد با و
 بدین نردی قزو جا که
 بدیشان بوزید و زینا
 بدینکوز از چرم پوشندگان
 بسی رنج بردند از آن کار
 نه پوست خواهد جهان با تو
 پادشاهت پدر بر نشد
 چنین گفت کار و زینا

بسان بری بلکینه پوش
 سپاه آنگن کرد و کجنا کوش
 سپهر چوری اندر آمد بزی
 و توانا اندر آورد بالای شاه
 از تیمار کستی بر و شد سیاه
 کیشند صغ بر و شهر با
 زورگاه کیشاه بر خورشید
 بر آوری کرد از آن آنگن
 بخواند و سپا بود مرکانش
 که نزد نیاجای دستور شد
 نیار و دیده مراد و سپهر
 بخواند آن کرانایه بوشنگ
 که من رفتی ام تو سالار نو
 سپهر با که کشته دوری
 شده هست بر چشم کیهان
 سپهر بر میان سپهر حال
 که ترا که از او آب رو
 که سود سپهر و مایه نخورد
 یاز چوش مغز پر از داؤل
 بداد و دوش شک بستگر
 بدانش آهین جدا کرد بنگ
 که از دسترانه و تیشه کرد
 پر آنگن تخم کشت و در
 که پوشید نشان سپهر بنگ
 که زور و شش در جهان کثیر
 سپهر بنگ تیره تن شیر تاز
 جهان سوزار از جا بچویت
 پدید آمد آتش از آن بنگ
 همین آتش آنگا چشید نه
 سده نام بخش فرخنده کرد
 که بچرخ کرد و کوزن ز میان
 بنیوشین با چرا پرورد
 پوشید بالای کونیندگان
 با فنون اندیشه پیشار
 نه نیز آشکارا نماید چهر
 شاهای که بر میان بست
 مرز پسد قباچ و کوز و کلا

بگشش از این سخن بر بشر
 رفتن سیاه بنگ دیو کشته شدن او
 نخواند آن شاه از دنگ
 خرد و مدارشت یک کنان
 همه جاها کرد و پر زور
 نشسته نالی چنین بود
 از آن بگشش بودی مین
 رفیق بوشنگ و کیومرث بنگ دیو
 کشته شدن دیو و مردن کیومرث
 به گفتنیها بدو با رفت
 پرری بلک آنگن کرد
 پس شیت لشکر کیومرث
 هم در ققاند هر دو کرده
 سیاهی ندر که شد سپهر
 پادشاهی بوشنگ چهل سال بود بر شش شش
 چو نشست بر جایگاه می
 بر آوردن بوشنگ است از سنگ
 چو این کرده شد چار باخت
 بسجده پس بر کسی آن خوش
 بنیاد نهادن جشن سده
 و چشم از بر سر چو در چشم
 بر آمد بنگ کران سنگ خرد
 به آنکس که بر سنگ است
 بگشاه فرعیست این چو
 ز بوشنگ ما زین سده
 جدا کرد کاوه خرد کوشند
 ز پونیدگان هر که مویش
 پیشد و کسره و خرد و پر
 چو پیش آتش و کلابی
 پادشاهی ظهورت دیو بند سی سال بود بر شش شش
 ظهورت و پیدا کردن این شش و رام کردن جانوران

که دشمن چسباز و بی سپهر
 بنگال کردش که کاوه
 زمان سر و دست از کون
 دو چنان از چون رنج بود
 پیام آمد از دور کرد کار
 سپهر زور پر خسته کنان کنین
 همه راز با بر کشاد و نرفت
 ز درندگان که بر دلیر
 غیره پیش اندرون با سپهر
 شدند از دور و دام دیوان
 در دیده بر و چرم و بر کشاد
 چوین گفت بر شش شش
 ز دو دیو بر آوردن خون
 بوزید و شاخت سیاه
 ز دو دیو دانش جهان تره کن
 جهان همین بنگ شکت
 از و روشنائی پدید آمد
 پرستید باید که بخودی
 بسی بود چون دگر شهر با
 بوزر آید آنچه بدو منید
 بگشت و از ایشان بچو
 برفت و جاز نام شکی نبرد
 از و مردوی ماند تخت می
 ز دو دیو دانش جهان تره کن
 جهان همین بنگ شکت
 از و روشنائی پدید آمد
 پرستید باید که بخودی
 بسی بود چون دگر شهر با
 بوزر آید آنچه بدو منید
 بگشت و از ایشان بچو
 برفت و جاز نام شکی نبرد
 از و مردوی ماند تخت می

سخن چون بگوش سیاه
 پوشید تن با چرم بلنگ
 سیاهک ساهد بر پشته تن
 سیاهک برای خود دست
 دور حساره بر خون دل کوا
 دو مرغ و تخم کشته کرد
 هر دو در پیش مجتهد موش
 کی نامور سپهر سوی آسمان
 و از این سخن سیاهک شش
 کرانایه را نام بوشنگ بود
 نیایش بجای سپهر شش
 که من لشکری کرد و خواجگی
 بفرمان شاه جهان بد سپهر
 سیاهک سپهر بر سر ننگ
 سیاهک دید بوشنگ چون خنجر
 چو آمد مران کینه ز نوا
 جهان بر سر چون فسانک
 جهان از بوشنگ بار می نوا
 که بر هفت کشور ز نوا
 و ز این جهان بکس آباد کرد
 سر مایه کرد این آب کون
 بجوی آنکس آب را راه کرد
 از آن پیش کار ناشیج
 پرستیدن نردی بوشش
 یکی روز شاه جهان سوئی
 نگردد بوشنگ با بوشش
 فروخی پدید آمد از سر و
 جهان از پیش جهان آفرین
 شش آمد بر فروخت آتش
 که آباد کردن جهان شاد
 جهان از بوشنگ با بوشش
 چو سنجاب قاقم چو ز باه
 چهل سال با شاد کامی نواز
 زمانه دانش زانی ننگ
 سپهر مراد و یکی بوشند
 همه موبد از زشت کز نواز
 جهان ز به بیای شوم بر

که کردار بد خواهد بود
 که جوشن بود آنکس جنگ
 سیاهکیت با نور امینا
 تبه کشت و مانده آنگن خنجر
 و زرم کرد بر خوشترین زکا
 بر رفتند و یک کنان سوئی
 که این پیش خورشید از آفرین
 بر آورد و بدو خست بر دنگ
 شش روز آرام و خوش نش
 تو کوشی بر بوشش و زینک
 جز او بر کسی چشم نکاشتی
 خروشی بر آرد و خواجگی
 سپاهی و وحشی و مرغ و
 همی با آسمان بر آنکس خاک
 جهان کرد بر دیو شست و تنگ
 سر آمد کیومرث را روزگار
 نامند و نیک بر بچسک
 بجای نیاج بر سر نوا
 هر جای سپهر و فرمان
 همه روی کستی پر از دنگ
 که از آن سنگ خار کشته
 بگشش کئی رنج کوتاه کرد
 بند خورد و دنیا بچو می
 نیار همین بود این کیش
 گذر کرد با چند کس هم کرد
 که پیش یکی سنگ خنجر
 دل سنگ کشت از فرغ آذ
 نیایش سپهر و خواند از
 بهان شاه در کرد و با کرد
 جهانی بسکی از و با کرد
 بدیدیشا ز جا بخت
 چهارم سوار است گش موئی
 باد و دوش و آن سر
 شد آنگاه بوشنگ با بوشش
 کرانایه ظهورت دیو بند
 بگری چه پایه نخبنا براند
 پس که گم در کئی کرد پای

زهر جای کوه کوه دست یار
 بوش از آن پیش از دست یار
 پیاره پیار و دشمن از دست یار
 بفرمودشان تا نوازند کرم
 چنین گفت کین ای نیا کین
 خنده بهر جای شید سب
 سر یاید به جنت شاه را
 چو دستور باش چو کین کین
 چو دیوان بیدند کرد از کین
 چه طهورت که شد ز کین کین
 همه نزه دیوان افش کین
 جهان از طهورت باورین
 از ایشان بهر با فسون
 یکی مورد او شان زینا
 نوشتن یکی نه که نزدیک
 برفت و پسر که برود کین
 چو رفت از میان امور شرب
 که بست با فرشا پیشی
 جهان از فرود به او برو
 بد از ز بد دست کوه کین

کس بود خوابم جبار خدیو
 بخت بدی بدیم اور پنهانی
 بیند آمدن که بد از آن کرد
 نخواهندشان خراب و از نرم
 جهان ازین استا کین کین
 بز در خربگی بهر جای کام
 وز بینه بد جان خواه
 توشت را بنزیر سپاران
 کشند کردن کشتاروی
 بر شفت کشتی از شان
 بر رفتند جادو سپاهی کین
 پایدار کشته زرم کین
 اگر شان بجز کزان کین
 بدان تا نهانی کنند آشکار
 چو روی چو تازی چو پاری
 همه رنج او ماند از ویادگار
 پسر شد بجای پدر نامدار
 جهان سر بر کشته اورا
 فرود زاننده کشت شای کین
 روز از اسوی روشنی کین

بیر آنچه کاند جهان سو مند
 ز پویندگان هر که بد نیک
 ز مرغان هم آنکه بد نیک
 چو این کرده شد کین کین
 که او دمان بود آن شکار
 ز خوردن همه روز بر تلب
 همه راه یکی نمودی شاه
 برفت بهر من با فسون کین

کرم آشکارا کشیم ز بند
 خوش کرد شان بنره و کاک
 چو باز در چشمین کردن کین
 گجا بر خرو شد که زرم کوس
 ستایش مرورا که نبود راه
 پیش جاندار بر پای شب
 بهم از دست خستی پاکه
 چو بر تیز رو باد کین بر شفت

پس ز پشت پیش و در چشم
 از منده دوازده سب کین
 پیار و دوستشان گرفت
 پیار و بکسر خیال چون نیش
 مراد را یکی پاک دستور بود
 همان بر دل کس بود
 چنان شاه با پاره کشت از کین
 زمان زمان پیش سبختی
 شدند اکبرن او بسیار
 بفر جاندار بسته میان
 بهی تیره فام وزین کین
 یکا یک پاراست و کین
 که مار کشن یکی کین
 نوشتن کس و سپا کین
 جاندار سی سال ازین کین
 بر آری کسید کین کین
 اگر انای پیشد فرزند او
 ز نامه بر آسود از او
 کین گفت با تو از پندی
 بخت کین نرم کرد آهنا

برید و بر شفت نهادند
 سیه کوش یوز از میان کین
 جهانی بد و مانده اند کین
 سفینه همه سود مندی کین
 که را پیش کرد و بد بود
 نماز شب روزه آیین کین
 که تاسد از دست او از وی
 بهی کرد کینش بر تاختی
 که پرده حشا ماند از تاج زر
 کردن بر آورده کین کین
 دو دیده در او اندرون کین
 بند جکشان از فراوان کین
 سپا موزی ز کت آید
 و لش را بدینش او کین
 چگونه پیدا و رسیدی کین
 سپا پیش که خاک ترند
 که بسته دل پر از ندهای
 بفرمان او دید و مرغ پری
 هم شهر یاری هم مؤیدی
 چو خود زره کرد و چو کین

بند کردن طهورت دیوانه مردن و

بسی ایمان بر کشیدند
 ز کسود لیران کین کین
 بجان خود بستند کین کین
 کسبند با چار پوند او
 نگاریدن آن کین کین
 چو می بدوی پر دیدن کین

پادشاهی هم شد مفقود سال بود بر کت شتر
 چشید و پیدا کردن آلات جنگ امر مخت
 و کمر ستر مارا ب مردم
 کین کین کین کین



خوشان چون ربع در کتبی
 کتبی ابر شیم و موی قز
 چو این کرده شد ساندیک
 بعد که دشان زمین کرد
 بجا شیر مردان جنگ آوردند
 بجارند و در زند و خود بد
 چه گفت آن شکوی زاده
 بدین نذر و نسال تها
 از این کس اینها شد
 سنگ و گنج و بود یار کرد
 بیک آتش چند کوبید
 چو بان چو کافر چون شک
 گذر کرد از آن پس کس
 چو آن گامی می آمد بجای
 چو خورشید تابان میان چو
 سر سال هر فرزند و در
 چنین جشن فرخ از آن روز
 در هیچ وز بدشان نبود گس
 مران تخت را در یورده
 چنین تا بر آمد برین سال
 چو چندی بر آمد برین روز
 یکایک تخت می بنکر
 چنین گفت با سلاز در
 خور و خواب آرستان
 جز این کس بر دشت مرگ
 همه موبدان سر خنده
 می چون پوست باکره
 همیشه بر تیره کون کشت
 میراند چشمت خون رگ
 ای مرد بود اندران روز
 که مرد اسپس نام کرانیا
 چو آنک و در شاهان بری
 چو آنجی نام قحاک بود
 از اسبان تازی سب مندوزی
 دل ستر از راهی سکی
 چو آنکس دانست کول شاد
 چو آنکست بر کوی چندی

همه کرد سپید بر شون
 هتیب کرد بر مایه و سیا
 زمانه بدو شاد و آتش
 پرستند و جاگیکه کرد
 فرزند هشت کوه کوش
 بجاکه خورش سر زش نشوند
 که از آوده کاهلی بنده کرد
 بخورد و همیشه بسیار
 شهنشاه با دانش و خسته
 سخت از برش مندی کرد
 چو یاقوت و پیاده و سپه
 بود و چو خنجر و دروش
 از کشور بکشور بر آمد شتاب
 ز جامی می بر تراورد پای
 نشسته بر شاه فران و
 بر آسوده از رخ تن آن کین
 با نده از آن کس روان با کاه
 میان بسته دیوان جهان
 ز نامون بر اندر افراشته
 همی افت از شاه فرکیان
 ندیدند فرخونی از شهر یار
 چکنی خراز خوشین کس
 که جز خوشین اند از جهان
 همان پوشش کاستان
 و کر بر زمین شاد باشد
 چو آنکس نایب است کشتن
 شکست اندر آورد و بر کشت
 همیکاست و قوتی خور
 همیکرد پورش بر کرد
 ز دشت سواران تیره کند
 بداد و همش برترین پای
 همان تازی سب مندوزی
 دلیر و سبکسار و ناپاک
 و را بود و چو بر د نام
 چو آن کوش کشار و سپه
 بر افراشته شش کشت
 سپاهوار تانوی نیکرای

بدین نذر و نسال تها
 سپاهوشان شستن و
 ز هر چشیره و رگمن کرد
 بدین پرستش بود کارشان
 که ایشان بود تخت شاهی
 از فرمان سران زاده خود
 چهارم که خوانند از نو
 ازین هر کس یکی با کاه
 بفرموده دیوان ناپاک را
 چو کر ماب و کاه می بلند
 ز غار با فنون برین آورد
 پرنگی در مان هر درمند
 چنین سال نمی بود زین
 بفرگانی کی تخت ساخت
 جهان کس شد بر تخت ادوی
 بنوروز نو شاکستی فرو
 چنین سال سید میر کاه
 یکی تخت پای کرده پای
 بر افراخت سپه بند
 مکی که آتش از آن شاس
 هر در جهان زمین ندید
 ز برکی و دهرم و شاهی
 شمار ازین پوشش جهان
 چو این کس شد فرزان از
 چو گفت آن شکوی تری
 از و پاک نیران چو شاک

پرو دین ساز نهاد کج
 بتاراندون پود را فتن
 بدین نذر و نسال تها
 توان پیش و شجاعتشان
 فوایشان بود نام مردی
 از او ز خاره آسوده کوش
 همان ست از آن بر کس
 سزاوار کرده و مسعود
 با باند ما تخت خاک
 چو ایوان که باشد شاه
 شد از بسته بندار کله
 خود تدرستی و داد کرد
 ندید ازین بر خرد بسته
 چه باید و کوه پند ز شاک
 از آن بر شده فرزند
 بر آن تخت نشست فرزند
 ندیدند مرگ نذران و کاه
 بر او بنشسته جهاکه خدا
 سر سر زمرغان هر وقت
 بر کشتن چشمت از نذران خدا
 از نیران بچید شد ناپاس
 چون جرد تخت شاهی کرد
 که گوید که زمین کس
 همین کرده هر که هر
 کست جهان شد پر کوش
 چو خسر و شدی بندگی
 بدانت و شد شاه تازی

و کز نوبت جاسد کرد
 پر شد با شستن و
 که و سیکه کاتوزیان خوش
 صفی برد که دست نشانی
 سندی مسدود کرد و شاک
 بر آسوده زاده و کوش
 بجا کارشان بکنان پیش
 که تا هر کس اندازه خوش
 هر آنچه از کمال در جوش
 ز غار که جت گیر کرد
 که در کوههای خوش آورد
 همه را ز این سر کرد آشکار
 بجان کرد و هیچ چو کاه
 که چون خواستی می بود
 همیشه بر کوه پند ز شاک
 بر رکان بشادی سپاس
 نیارست کس کرد و کاه
 نشسته بر آن تخت جوش
 بفران ش مردم نهاده
 جهان با نام از آن کاه
 جهان سر سبک تها
 کرانیا یکا ز از لشکر خواند
 جهان از خوبی من است
 بداد و در مان کشت
 که باید که داند من کرد
 سه هفت سال از روز
 بر نیران هر کس شاک
 چو آن ده شد پاک نیران
 همیشه است ز و فرزند
 کرانیا هم شاه و هم نیکو
 برده بیشتر و پیش
 پس بد آن کس که یکی
 یکی روز از نیران نام
 چنان که ایس ز می کاه
 بداد و بوش دل جهان
 همیشه در دم خنای
 چو آن ساده دل و فرزند

که و شند هم کام کج
 که رفتند از و کسیر
 بر سر بستند کان
 همی به بسیار بان
 کجاست کس ایشان
 تن با دو با کستی وی
 در انشان همیشه
 به سپند بند کم
 سبک خشت را کاه
 بیکر زور و کوشی
 که در مردم پیش
 جهان را نیامد چو
 بگیتی خراز خوش
 ز نامون کرون
 مران و ز راز و ز
 می زور و اسکران
 بند در حسد و سپاری
 بیک اندرون خسرو
 ز دانش جهان نایب
 ز نیران و نوبه پیام
 شسته جاندار با
 چه پای سخن پیش ایشان
 ز روی زمین رخ کس
 که پیامی هر کس
 مرا خواند باید جهان
 پرانده کشتند کسیر
 بدیش اندر آید زهر
 بدین رود در مان
 بر آورده بروی شکوی
 ز ترس جهان را با
 بدوشد کان او
 کس از مهر بهره
 بود بر زبان می
 سپاسد بسان یکی
 بر کند بر ترک خوش
 که آنرا جز از من
 چنان که نیران

داستان مرد اس تازی پدر قحاک

مردی که آتش از آن شاس
 هر در جهان زمین ندید
 ز برکی و دهرم و شاهی
 شمار ازین پوشش جهان
 چو این کس شد فرزان از
 چو گفت آن شکوی تری
 از و پاک نیران چو شاک

<p>که از تو با کس نکو ز من زمانه بدین خواهد ساخت چو صفحک بشیند از پیش کرد بماند بگرفت سو کند و بند بد و گفت مر چاره سازم ترا مر آن پادشاه در اندام سر بر آن ای از و نه دیو نبرد چو آمد تری یک آن حرف چاه همی پروریدش بنابر مرغ که فرزند بگرد بود تیره شیر سک مایه صفحک میدو کرد بد و گفت چو نسوی من باشی چون گفته شد سازد دیگر گشت بد و گفت اگر شاه را دور کرد فراوان بود آن زمان درش ز هر کشت از مرغ و از چاک سوزد و بد و استور کین گشت بر رفت پیر شب کاکش گشت ش تا زبان چو آن گشت بد و اندرون عمران کلا خورد شکر بد و گفت کای پادشاه که فرمان بد تا سر کف بفرمود تا دیو چون جنت سر انجام بر میاز بر کشت ز هر کونه نیرنج ساسند خوش سازد آرامش آن گشت بروزی و کس ناید کشت آنان پس آمد زبان گشت بر او تیره شد دست از بوی په کرده و جنگ را ساخت سواران ایران همه شاهجوی از ایران از زبان کشت بر رفت بد و او سخت و کلا صد سال روزی روزی مرمان بود چند از دم آرد گذشته بر او سالان خفت یکایک چو کوی که گسترده</p>	<p>تو بشنوم هر چه گوئی سخن همی بر ماند تو اندر نور ز خون پر شد دلش ز درد شوی خوار و مانده در دست بخورش سر بر بند از دم ترا یکی بوستان بود پس کشت یکی ژرف چاهی بره بگفت یکایک نکونش سر کف بد و بود شاه و بد و او کج بخون پروریدم نباشد لیر بدین چاره بگرفت کاد پد ز کیتی همه کام دل یافتی که گزیده چاره که زید بگفت یکی نامور مرد خوالیکرم که گزید از خور و دنیا خورش خورش کرد و در یک یک سجا ز به یافت زانتر شو بگفت که فرود سازد ز خور و کشت سر کم حمد و سپرد و سپرد پیمان سازد و می شکست همیشه بز می شاد و فرمان بوسم بماند را چشم و روی همی بوسه داد و بر کف او سرد کرد بانی ازین بگفت مر آن در در چاره نداشت نشاید جز این چاره نیک کرد پس از فر سرشان بماند بدید آمد از هر سوئی جنگ بگری که کشید نام تجوی دل از هر چه شد پرده نماند بکسر صفحک روی کزین کرده کردن بگوش بزرگی و دهمیر و کنج و سپا بدید آمد آتشاه پاکین انفر جام چه نه نیامد بدید آورید بسی بنیک بخواهد نمودن بید تیر چهر</p>	<p>بد و گفت جز تو کسی در سر بچراغ سمر مایه در کاه با پلس گفت این منرا و است سرمه تازی بدام آورید تو در کار خاموش پایش گرمایه شبگیر برخواستی پس پلس بره سر در صف بچاه اندر شاه و شکست چنان بگفتش شوخ فرزند گردد نهانی سخن بگفت بسر بر نهاد افتر تازان که زنجیر سینه فرمان کنی جوانی پاراست از جوشن چو بشیند صفحک بنواختن پس هر مین بگفتش حاجی مرد بخونش برود بر میان شیر چنین گفت پلس ز بگفت و کرد روز چون کبند لاجورد سوم روز خوار از مرغ و پر چو صفحک دست اندر آورد بر دل سپرد بر از هر دست چو صفحک بشیند کشار او چو بوسید و شد بر زمین چو شاخ و دخت اند و ماریا بمان زبکی پس ای پشت بوی مغر مردم بدشانی بر سزده دیوان ازین تجوی</p>	<p>چرا با بدی نامور کند خدا ترا زینداند جهان چاه او که گزوی کین از دور کار نیست چنان شد که فرمان و بر کرد بناید ماری ریاست ز جگر پرشش پاراستی بجاشاک پوشید و سپرد شدن یکدل بر و نردن مخت از ره هر دو پوند پرو بنیده را را ز با آست برایشان بخشود و بود پس چو فرمان سپان کنی سنگوی مینا دل پاک تن ز هر چه پیش خاک ساقش بدان کسند پادشاه لیر که جاهدی شاه کردن بر آورد و بنسوزد قوت ز سپار استش کون کون بگوید شکست آتش آن پیشو آورد هر تو شد جانم از هر دست نهانی ندانست بازار او کس اندر جهان این کشتی بند بر آمد و کرد باره از کف شاه بفرز ای ز صفحک گشت گردد و بسوزد ازین پیش چه جت و چه دیدند کین</p>	<p>چو باید چو سپر چون تو بر این کشته من چه پارسی بد و گفت اگر کندی من گشت پرسید کین را با من بگویی چنان چون باید سازم ترا سرو تن بستی نه شبه باغ سرت از زبان متر نامجوی هر بنیک بد شاه آقا مرد بخون پروریدش تیر تاشاک پسر کور را کرد سپهر پر چو پلس سپتید و گشت جهان سر بسرا دشا بگشت بمیدون بطنجاک بنهاد کلیه خورشید پادشاه خورش زده خایه و کشت سخن هر چه پیش فرمان کند که فرات زینکوز سازد خوش چهارم چو بنهاد بد و گفت بنگر که تا آرزوی یکی حاجتم نبرد یک شاه بد و گفت اوم من ای کجا او ما رسید از و کشت پزیشان کسند زان کرد بد و گفت کین بودی کابو ادوی تو جز مغر آدم گشت کتر ای چاره سازد نه یک گشت خشنده سید بدید آمد از هر سوئی خشت</p>	<p>یکی نمدت از من بیاید شنود جهان را تو باشی همه کد خدا تبابی ز کس کند و چنان من چو رویت این بهانه بگوش نوشع سخن بر مکش از نام پرستنده با وی بزوی گشت مشب آد سوی باغ بنهاد بفرزند بر نازده با کسپرد زده بشیند شتم این تاشاک تو پیکانه خوانم خوش بر یکی بسند نو دگر انگشت درد مردم و مرغ و ماهی گشت تو بدش بخرافین کشت بد و او دستور فرمان بدان شش کیران خلدت بفرمان دول کرد کان کند گزدیت سر سپر پرورش بسازید و آمد دل سپر خوش ساخت از شکست چو خوی خواهد از من بگویی و کرد هر هینت این پگاه بندی کسند مکر نام تو عین کشت از هر سوئی گشت همه یک یک آسانان بمان چه کرد و بناید بدین رو و در بان بگشت که پرده ماند ز مردم جهان کسند بوز از چشمند یکی نام جوئی ز هر بیلو پراز بول آن از و پیکر بایران بین تاج بر سر نهاد بشک و بر مردش جان داد خشم همه مردمان پدید جهاز از و پاک بی هم کرد از آن رخ بر آن آتش جز آواز ز منت نیاید بگوش بدلت اندر ز در خون</p>
<p>تجاه شدن بد و کار چه شد از دست صفحک</p>					
<p>یکایک از ایران بماند بشابی بر او تیره خواند سوی شت چه شد بنهاد نهان گشت و کیتی بره قیام چو صفحک کش آورد ناگه یک شدن سخت شاهی آن گشت چو باید چو بد کافی دراز همه شاد باشی شادی</p>	<p>سوی از زبان بر کرده ور شاه ایران من خواند چو بختی که گیتی بر او سپرسش صفحک گشت کلا یکایک ندوش مانی رنگ ر بود شش مانده ز سجا که کیتی بخوابد کشتادنت همه رازون کشتای بدی</p>	<p>سوی از زبان بر کرده ور شاه ایران من خواند چو بختی که گیتی بر او سپرسش صفحک گشت کلا یکایک ندوش مانی رنگ ر بود شش مانده ز سجا که کیتی بخوابد کشتادنت همه رازون کشتای بدی</p>	<p>سوی از زبان بر کرده ور شاه ایران من خواند چو بختی که گیتی بر او سپرسش صفحک گشت کلا یکایک ندوش مانی رنگ ر بود شش مانده ز سجا که کیتی بخوابد کشتادنت همه رازون کشتای بدی</p>	<p>سوی از زبان بر کرده ور شاه ایران من خواند چو بختی که گیتی بر او سپرسش صفحک گشت کلا یکایک ندوش مانی رنگ ر بود شش مانده ز سجا که کیتی بخوابد کشتادنت همه رازون کشتای بدی</p>	

بنین است کیسان پاید
چو خفاک برشت شد شورا
نهانگشت آئین فرزانگان
شد بر بدی ستان

تودوی بخت مستم نکی حکا
بره سالیان بخت شد غیر
بر کند و شد کام و یونج
رنیکی بودی سخن خبر

پادشاهی خفاک از هزار سال
کریز کم بود بر
نشت نشین خفاک و پندار
پیدا نهادن

دوم سید شد زین سر
سر سر زمانه بد و گشت باز
بهر خوار شد جاد و فنا
که چشید بر دو و خورند

خندایا مرز و بران
بر آمد بران و نگاری دراز
نهان گشتی آشکارا
سرانوا ترا خواشند



رو پشده رویان یکی شهر
بدین بود پندار خفاک شوم
خوردن بر بدی لوان شام
یکی نامش ارمایل کن
یکی کشت از بخواب سگری
برفتند خالیگری
از آن روز بانان هر دم کشان
همی بگریه در آن آن
یک ایجان از هزار کشت
اندا سیکونه بر پایان
کنون که آن آن
یکی امور و خسته خبر
چو از روز نگارش چل سال
پنداید که کز کج خفاک

که بر اهر دی سبام
جانشند مراد را چو کچهره
وز او ساحش راه و دران
و کر نام کر ایل پیش
باید بر شاه رفت آوری
خوردن به بانده ز پرده
گرفته و مرده و آنرا کشان
کر کرد و سپه شاه دین
گمرا یا پاری سرانده
از ایشان بیسافندی
گرا یا برول شمشیر
بیرده درون کجی
گمرا یا بر شمشیر
سختی پدید می ناگهان

با لوان خفاک بر
نه است خود بر بدی
بختی و منش بر بدی
چنان که بود در روز
وز آن پس کی چاره
خوشان پادشاه جهان
دوران خفاک
از آن و کسیر
گمرا یا پاری
چو کرد آمدی از ایشان
بود خاندانهاشان

بدان ز دانش سپرد
خزانگارت و کشتن
بر آن از دارا خورش
سخن رفت هر کوه
ز هر کوه زنده انداختن
گرفت آن و سپه در
زبالا بروی اندامه
خزاین چاره تیر
ترا در جهان که
بر آنان که نشاختن
نزدند در آن

سرورشان زده بد
چنان که هر شب
دو پا کز ز کوه
ز سپیدی شاه
گمرا زین و تن
چو آمدش به کام
پرازورده خفاک
برون کر و خمر
بجای شمشیر
خود شکر بر
پس این خفاک
پرستند که
در لوان شاهی
سرستین رفتن

پاموششان قبل
چو کتیر خفاک
دوم و در انما
وز آن سبهای
یکی را توان
بشیرت ان
پراز خون
بر تاخت با
خوش سافندی
بدوی صوا
چنان که چون
نه رسم کجی
خواب ندرون
بجنگ اندرون

دیدن خفاک سریدون را
بیلای سپه تفرکیان
دو مهرگی گمرا خندان

<p>عوان پیش متحاک و بیکیک بیستی اشقی او داند کوه بختند خورشید رویان جا بخت گشت کوه بخت گراید و کله نیدانستان بخت کشتا و آن جهان بخت تو در جهان بی بختتری که کن که بخت تو بخت جهان زبش تیر چون زلف ز کوه ریزد یک خوش آید نهانی سخن کردشان بخت لب بود آن خشک خست ستر و زان درین کار شد همه مودان سر فکند و کون دلش تنگ گشت بی کشت فزوان غم شادمانی شد بجا نام او بخت بدون بود بر وی رسد بر کشت بر ما بدو کشت متحاک ناپاکین یکی کا و پر مایه خواهد بود اگر مایه پیش کشت لبند نشان فریون بخت جهان بر آمد برین و ز کار روز جهانجوی با بخت همیشه بود جهان کوش نام پر مایه بود اگر کس در جهان کا و جهان که زینان از خوشترین کشته خردمند نام فریون بود دوان خست کشته اندک بد بخت کاین که کشته خرد پرستند پیشه کا و نفر سه سالش در پوزان کشته که اندیشه در دلم از روی شوم ناپدید از میان کرد یکی مردی بر آن کوه بود بهتر و سپهر تاج متحاک را خورشید متحاک بر و کار</p>	<p>زوی بر سرش کرزه کا و کشتان دوان از پس اندک آن غفل نامور کشته در دویوم دم بختان تست شود تامل از جهان من است به خواب یک یک با بخت در دهم در مرغ و دیو و پری در دهم در راه ز دیو و پری بهما که سپرد کوه بر و مرغ بخت آن بخت خسته خوابید ز نیک بد کرد پیش و زکا زبان پر کشتار با کله کرد سخن کس نیاست که ز کشت بدو نیمه دل یک کانی ز کشت کشته در زبان پیش متحاک شد چو روز در زشتی سر آمد زمین سپهر جویون بود که چو بد تاج و تخت و کلا چو زاندم با نفس خست جهان چو پیرا دایه خواهد بود بنام پدر و پیش نیم کرد بی بخت کشتار و نهان که شد از دشت تنگی فرزند که در آید تا بنده خورشید بود ز کاوان و برترین مایه بود نه از پر سر کار زمان شنید بر بخت ناکاه در دم شیر که بخت او بر جهان رسید همیشه کریان سوی خرد زمین و زکاری ز نهان چمن او پانچ بدن یک نفر همیشه پیش از نهان گیر فراز آمد بهت از زه بخورد همان ابرم سوی لیز کرد که از کاستی بی اندک سپارد که بنده خاک را از آن کا و پر مایه و مرغزار</p>	<p>یک یک جهان که کوه بسیار بیخه متحاک سپردا کرد چمن کشت قضا که از نو جهانی سر سر شاهی تربت بشاه که مایه کشت از نو چمن کشت با نامور خور ز هر کسوری کرد کجی آن چو دستند چهار باره از نو تو کشتی که بر کسند لا جورد بخواند و کجایشان که کرد که برین مایه کی بدست که کردی اولی است کوهیم بر روز چهارم بر کشت از آن مداران سپار بدو کشت پر دشمن سر زان اگر باره استینی سپاسی به نوزان سپسند زان بسیار شود چون کی سر و بر دلاور بدو کشت اگر بخوردی بنده کرد استم بدست</p>	<p>کشد می تر با پیش دل بدو پیش از پیش کشتی که شایا چو بودت کجونی سر راه تاپشت مایه تربت که بر مایه یک شاد است راز که مکن از این راه چهاره ز آخر شناسان از نو بجهت سرش از بد بکان بخت در خورشید با قوت و زایشان بخت زان که با شد این تاج و تخت بخت پیکار و جان بد کرد بر آن مودان غمناک راه یکی بود مودان و بخت کوش که خرمک بر کس با در زان سپهرت بساید مانی سپاسی نیاید که ترش سپردا بگردن بر آرزو و لا کرد کسی بی بخت نماند برین کین کشته کرزه کا و</p>	<p>بدان دو و پیش می کشت یکی با یک بر ز کجانی تو خسته با راه در خان خوش چو ز شید رویان سپرد تو ایم کردن اگر چاره بکنین مان سرخت تست سخن سپرد بر مودان کجانی شد پیش خوش آمد سخن سپسید بر آن که بد مودانی بکشت از راه و اگر کسند بر زان بر مایه یک شاد که کشتند بود و نهان دست که کر زنده تاج اربا بدست خردمند سپرد زان کجانی جهان از پیش از تو بسیار بود کس بود زین پیش بخت تو چو از یاد از مادر پر سپر زان بر سر کرزه کا و بر آید بدست تو پیش چو متحاک بشین کشته کا و چو آمد دل تو بر با جانی زان نام بود پیش خور</p>	<p>نهادی بگردن شاپسک که زان شد نماند صد شون بدینسان چو رسیدی از نو که چون بختی شایه بخت که چار کوه نیست چاره جهان زوشن از نامور بخت شمشیر کن رستی از نو که اندر بن اسب کشته سخن پذیرد دل بخوردی در از سوی کشتی کشته که بر سر خوری بساید بساید هم اکنون جان بخت که بر وی بساید نمود از آن مودان او روی که کشت هم سپردا بود بخت کندی از سر بخت تو بسان رستی بود باره بخت در آرزو از آن کجانی و زان کرد که در پر کشته ز کشته اندک شاد و ز کشته بخت کندی اندر آورده پای شده روز و پیش مودان بخت ز و ز کشته شده نام با آفریدن شماره شناسان هم بود شده شک بر زمین بر او سپرد و متحاک بهر فریون لگشته خرد میشد بار بخت که کان کجانی بخت بخت بد و کشتی سپردا چمن کشت با مرد زان شوم با سپر سوی مودان چو غم زان سوی کشته بی بود خا سپردا نیاید هرگز بد و با سپرد بخت زو زان بخت</p>
کشتار اندر زان و سریدون					
<p>عجبت سریدونی از نو جهان را چاران با بختی ز ما در جد شد چو ما زمین کرد متحاک بر کشت از آن و زان ناپاک زنی بود از پیش و ز کار بجا نامور کا و پر مایه بود پدر او از زان و زان که چون بنده بر پیش کرد تشنه سیر قضا که بخت بیسکه و باید که از آن چو کشت این سخن خور خور فراکت بدو کشت کا و ترا با بد بختان سوی سپاس بر بخت چو بخت</p>	<p>جهت سریدونی از نو جهان را چاران با بختی ز ما در جد شد چو ما زمین کرد متحاک بر کشت از آن و زان ناپاک زنی بود از پیش و ز کار بجا نامور کا و پر مایه بود پدر او از زان و زان که چون بنده بر پیش کرد تشنه سیر قضا که بخت بیسکه و باید که از آن چو کشت این سخن خور خور فراکت بدو کشت کا و ترا با بد بختان سوی سپاس بر بخت چو بخت</p>	<p>جهت سریدونی از نو جهان را چاران با بختی ز ما در جد شد چو ما زمین کرد متحاک بر کشت از آن و زان ناپاک زنی بود از پیش و ز کار بجا نامور کا و پر مایه بود پدر او از زان و زان که چون بنده بر پیش کرد تشنه سیر قضا که بخت بیسکه و باید که از آن چو کشت این سخن خور خور فراکت بدو کشت کا و ترا با بد بختان سوی سپاس بر بخت چو بخت</p>	<p>جهت سریدونی از نو جهان را چاران با بختی ز ما در جد شد چو ما زمین کرد متحاک بر کشت از آن و زان ناپاک زنی بود از پیش و ز کار بجا نامور کا و پر مایه بود پدر او از زان و زان که چون بنده بر پیش کرد تشنه سیر قضا که بخت بیسکه و باید که از آن چو کشت این سخن خور خور فراکت بدو کشت کا و ترا با بد بختان سوی سپاس بر بخت چو بخت</p>	<p>جهت سریدونی از نو جهان را چاران با بختی ز ما در جد شد چو ما زمین کرد متحاک بر کشت از آن و زان ناپاک زنی بود از پیش و ز کار بجا نامور کا و پر مایه بود پدر او از زان و زان که چون بنده بر پیش کرد تشنه سیر قضا که بخت بیسکه و باید که از آن چو کشت این سخن خور خور فراکت بدو کشت کا و ترا با بد بختان سوی سپاس بر بخت چو بخت</p>	

سبک سوختن فریدون تخت
 چو بگشت بر آفریدون پیش
 بگوهر آتاک بودم پدر
 لوتشناس گزیر از ایران
 پدید بر تیرامهر انگ شوی
 از دهن خنایت پدید آستم
 سر بابت از مغز پرده خنیت
 بختان و پایی که در پیش
 سر انجام زانجا و در آن مغز
 و از ایران با سحر نشینان
 چنین ادب باغ ماد که شمر
 بدو گفت آرد که این نیست
 بزمیست این چون بدو کین
 ز راهی سپرسند من آید
 بدان بر زبالا زیم شب
 زهر کشوری بود از بخت
 بسال اندکی بدانش بیک
 اندام می دشمنی خود خوار
 ببا بد برین بود همتان
 زیم سپید همه داستان
 ستمیده در پیش او خاند
 بدو داد من آید ستم روان
 ستم گزندی تو بر من دا
 بحال من ای نامور زگر
 ستم را میان کرانه بود
 تو شاهی که کرد با بگری
 مگر گزشتار تو آید پدید
 بدو باز دادند فرزندی
 خورشید کاسی بی مردان
 فرود شد و بر جنت از آنجا
 بزخ حکم بر سر ت با در
 سرودل ساز گینه که در جنت
 به پیران کشور چنین گشت
 پدیدون چو از دلبس بر دست
 می بر فرود شده و فریاد خواند
 خورشیدان میرفت نیزه دست
 پدید کاین همت بر همت

فرادان نرو پید کس اینست
 از آنز که گوانده آمد بهشت
 کیم من خنیت از کدین کیم
 ای مرد نام او استین
 بند روز دشمن بر جبهه
 چه مایه سید روز بگذر آستم
 بجان آرد مارا خوشی خنیت
 نشسته پیش اندرون شایان
 خیر شد یکایک بر شمس با
 بر آرد و کرد از بندگی خنیت
 کرد و کرد با زایش لیر
 از با جهان سر بر ما خنیت
 جان بر چشم جوانی مین
 بجز گفت مادر کرد با داد
 شدی ز فریدون کس اینست
 که در پادشاهی کد شایان
 گوی پیرا دمی لیری سرک
 بر ستم می از بد روزگار
 که من ز نیکم بدین آستان
 به کار گشته همتان
 بر نامدارش نشناخته
 بسی نام از تو بر سر روان
 مغز زدن ستم بر آن جا
 بیغزای بر خوشی تو در سر
 بیدون ستم لبان بود
 ببا بد برین آستان اوری
 که نوبت بغزند من چون
 بخوبی بگفتند چون بودی
 بر دیده دل از ترس کمان
 بدید و بسپرد مغز بیای
 نیار که گشتن بر روز ستم
 تو گوئی که عهد فریدون گفت
 که تو شوم روز در پیش من
 شکلی مراد دل آید گشت
 جان از سر سر سوئی از خوا
 گوی از آن مردان فریدون است
 جان فریدی بدان شمن است

چو بگویم که بر سپه ایمن
 ز کوه کبان بود سپه بزرگ
 بختی که گشت ستار بزرگ
 بدت آن که زانجا بر جبهه
 سر انجام فرستم سوئی شید
 بدو دامت روزگار روز
 ز پیشه سپه ترانای کبان
 فریدون بر آشفته بخت
 گشوی کردی کرد جادو شتر
 جماند از خنیت که باغ گاه
 که بر کوه سپه جوانی خنیت

پرسیدن فریدون ترا خود از ما دور
 ای انشی استانی بزن
 فرودست کردی از آن بود
 که روز تو آرد ستم بدین سر
 خدا کرد پیش تو شیرین آن
 که کس اینست سچ اندیشه
 بر بر می پروردیت بنام
 بریدم ز ایران از خاندان
 ز کفار ما در دانه بچوش
 برابر داید بشیر دست
 میان بسته فرمان آرد
 بگویی جز از خوشی تن را ندید

با یوان و آتش اندر گند
 بر باد آید شوره سپه گند
 فراکت بدو گشت کانی بزرگ
 ز ظهورش کرد بود پیش ترا
 چنان که خنیت کادو پرست
 اگر گشت خنیت کادو را
 ای کاو دیم چه فرم بسیار
 رنستان آنکا و طوطی گند
 سایه بگشت آن که زانجا
 و نش گشت پرورد زگر
 سویم فرمان نیزه آن ک
 چو خواهد زهر کشوری مین
 بدانستی اندوه بسیار
 چنان که خنیت کادو بود
 چنان که کیکر در بخت حاج
 مراد نهانی یکی دشمن است
 که دشمن اگر چه بود خوار
 ای لشکری خواهیم تخنیت
 بگویند سخن خبر بد راستی
 بهمانکه یکایک ز درگاهش
 خورشید و ز دست بر سرش
 ز تو بر من آید ستم شتر
 شهاب من کردم کی ز کوی
 جوانی غایت و فرزند نیست
 یکی سپه بان مرد آهنگر
 شامیت با من ببا بد گفت
 سپه بگزار او بسکریه
 چو بر خاند کاوه جان خنیت
 آنا شوم بدین مغز اندر کوه
 همان شاه را خواندند از فری
 ای محسن بسیار سپان تو
 کی نامو با سچ آورد ز دور
 میان من او در ایران است
 چو کاوه بر و نشد در کاوش
 میان کاوه آن بر سپه نیزه کرد
 یکایک بنزد فریدون شوم
 بهیرفت پیش اندرون کوه

سپاهی اندر آورد کاوه گند
 که بگشتای بر من پنهان رفت
 بگویم تر بر هر چه گشتی بکوی
 پدید بر پدید بر سپه شتاب
 از ایران بجان تو یا زید
 برست و بر آورد از ایران ما
 سر پای نیزه رنگ زنگار
 بر سپه ز خنیت چون لا از رنگ
 چنان پنهان هر بان آید
 با بر خنیت اندر آرد برین
 بر آرم ز یوان خنیت ک
 که ستم آید کند کارزار
 تر از ز خنیت آید ستم بسیار
 بنام فریدون کشادی
 نهاده بسر بر سپه ز تراج
 که بر بخرد آن فیض بر شنت
 مراد را بناد آن سپه شتر
 آباد بود دم در آید تخنیت
 نخواهد بداند از درون گشتی
 بر آمد خورشید آن اخرا
 که شایانم کاوه داد خوا
 از بد هر زمان بر دم شتر
 او که مکنیا هم بهانه مجوی
 بگفتی سپه ز ز پوز نیست
 از شاه آید ستمی بر سر
 بدان جهان اندر گشت
 شکست آید گشتن خنیت
 سبک سوئی ایران آن گشت
 نه هرگز زانده شیم از پادشاه
 گوی موز شهر بار زمین
 بد زده سپه ز شتران تو
 که از من شکستی ببا بد شت
 ای بی گناه کوه گشتی برست
 بر او بگشت بازار کاوه
 بهمانکه بازار بر خاست کرد
 بدانستی سپه بر سوئی
 سپاهی بر او بگشت خنیت

نه است خود کافرید کنست
 بیارست از بد پای دم
 وز انیس بر کنس که گرفت کار
 گزاند شب تیره خورشید بود
 سوسو درآمد کمر بر میان
 فرورخت آب از تیره درش
 فریدون بسکاز رفت
 فریدون ایشان سخن بگشاد
 چون بگشاد لب هر دو بر گشتند
 نگاری بخارید بر خاک پیش
 پسندم شش کار بود اگر
 جهان از همه سوی دو آوردم
 برون رفت شادان بجا
 بیلان کردن کشک و پیش
 رسیدند بر تازیان نو
 فرودشته از شکست پایجوی
 که تا بنده را بداند کلید
 طورشها پارس است خوبتر
 بر او بسک هر دو بر خستند
 که بر شدند آن و سپه دار
 از آن کوه غلطان گشتند
 فریدون کمر بست اندک
 باره ز در و داند را آورد
 چون آمد نزدیک رود رود
 ز تاور گشتی بکنان بود
 فریدون چون پنداشتند
 بستند دستش بکسیر
 بآب خردون تن را آوردند
 تازی کنون خاک پاکشان
 که ایوانش بر ترز کیوان بود
 پاراننش گفت که از تیر گز
 بگفت و بگز کرد آن بست
 کس از روز بانان بر بر
 فریدون بالا بر آردید
 سر نشان بجز کرد آن گز
 بفرمودش بر نشان گز
 پس آنچو پسران جهان را بر

سزاد که کشد و همیشه است
 ز گوهر بر او سپر و زرش هم
 بشای بسیر بر نهادی کلاه
 جهان را اول سپید بود
 بسیر بر نهاد کلاه کین
 برینو انداخت خون ل اوش
 سخن از بر کس نه گفت
 که غم زیندی لیران شاد
 بیازار بهنکران باختند
 فریدون بسان بگره پیش
 بچشید شان جامه و سپهر
 چو از نام داد را یاد آوردم
 یک اشرف خال گیتی فرود
 سپهر همی شد بر پیش
 سجا نیکه یزدان پرستان بند
 که بر دور خورشیدش روی
 گشاده با فنون کند ناپدید
 یکی پاک خوان زده همش
 تبه کردنش بسیار هستند
 و ز ایشان بند بچسب از
 که از آن گشته نداشتند
 کرد سخن بر ایشان بدید
 چنان چون بود هر دو هم
 فرستاد ز می و دبانان رود
 نیاید بگفت فریدون سپهر
 از آن حرف دیانیا بگفت
 بیای بدیایست و نده
 چنان چون کند خورشید طلک
 بر آورد ایوان سخاکان
 تو گشتی ستاره بخوار بود
 بر آرد چنین جان از مغاک
 همان باره تیر گز سپهر
 فریدون جهان آفرین بجز
 که آن بجز نام جهان آردید
 نشست از برگاه جاده
 روانشان پس از کسیر
 زنگ کس کل سخن را داد

پس آمد بدگاه سالار نو
 بر و بر سر خورشید حن کرد ما
 بر آن چه با هم آستگران
 بگشت اندرین خردی چنان
 که من رفتی ام سوگی گز
 پنهان بگفت ز نهان
 بر آورده بودش و فرخ
 که کردن کرد و مگر برسی
 بر آن کس گران شیشه ناچوی
 بر آن دست بر زنده چکران
 بسی کرد شان بفرخ بید

رفتن فریدون بکنک سخاک

کیا پیش ما بر دست
 درآمد در آنجای بکنان فرود
 سر و شئی آن آینه ز نهشت
 فریدون بست کان پرست
 چو شد توشه خوردن تاب
 یکی کوه بود زرش بر کوه
 ز خار بکنند سنگی کران
 بفرمان یزدان سرخته مرد
 بر اند و بدش گاو پیش سیا
 اگر بپلوانی ندانی زبان
 که گشتی و زورق هم انداخت
 چنین او با سنج کناه جهان
 بتندی میان کیانی نسبت
 بر آن دو پایان باست
 بخشکی سپیدند بر شکر
 چو از دست نزدیک شهر
 فرزند چون مشتری به
 خبر هم می زانکه با او جان
 تو گشتی بکی تشتی درست
 در سبند آید کجای نزدیک
 یکی کوزه کاه و سپهر بر
 نهاد از پشت سخاک پای
 ره داور پاک نبودشان
 گشاد بر سر فریدون سخن

بیدیدنش از دور بر خاست
 یکی خال مسترخ بی افکند
 بر او سخن نو نو کو هر سران
 که می دنی اشته اندر نهان
 ترا جز نیایش مبادی سحر کار
 سپهرم ترا همچنان از من
 از زهره و آرزو چه سال
 بسا با ز کرده کلاه می
 بسوی فریدون نماند
 چو شد ساخه کار کرد کران
 بسی ادا شان مهر پرا نوید

چو گشت بر زور و بکنگاه
 فرستاد نزدیک ایشان رود
 که تا باز گوید و خوبان
 نه هر تری نه کاه بدست
 گزانشه سرش را بخت
 بر او ش هر دو نهان از کوه
 ندیدند مگر با بد اگران
 فرود شدن سنگ پدرا کرد
 و پیش ز کینه ز قضاک شا
 تازی تو او روزند و جان
 گذارید کسیر برین و می
 چنین گفت با من سخن از
 بر آن باره شیر دل نیست
 بآب اندرون خرقه کرد
 بیت المعشس نماند روی
 ازین شهر جویند بر آید
 بهر جای شادی آرام
 یکی را زنده کرد در نهان
 که پیش بکنان ایوان
 جهان با سپهره جوان تر
 زوی هر که آمد می بر
 کلاه کنی جت و بگرفت
 از آن تو و کی با پادوشان
 که تو باشی هست کی گز

چو آن پوست بر تیره برید
 فرودشت از در و شرح
 از سپاسی پر پایه و پرنیان
 فریدون چو گشتی بر آید
 ز کیتی جهان آفرین بر پشت
 بگردان جانش سپست
 یکی بود ز ایشان که او شام
 بسیار دیدند آهنگران
 جابجوی پر کار بگرفتند
 پیش جابجوی برودند گز
 که گزادوارا گم زیر خاک
 فریدون خورشید بر برد
 سپاه بگن شد بدگاه او
 میرفت منزل نزل چو باد
 چو شب تیره ترکشت از آنجا
 بسوی فرستاد بسان پی
 شد ز شادمانی خوش جوان
 چو آن آید می رفتن کاروی
 با این شاه خسته نیاز
 چو ایشان را گز کرد بکن
 با فنون باشک بر جای
 بر او شسته گاوایان
 سوم منزل آتش از آمد
 بر آبا سپاهم بآورد
 که گشتی کسیر آمد تا سخت
 سرش کم شد که بکن
 سر سرشان انداختند
 چو بر پلوانی زبان اند
 ز کسیر کرد آتش برین
 بدانت کاخانه از دست
 همان که ما در جاتی تک
 کران گز بردشت پیش
 طلسمیکه سخاک سازید
 وزان جاده ان کا نایوان
 برون آوردید از شبستان
 که برودت برستان
 چو از بدین از توای بگفت

پس یکی بکی خسترا گزندی
 بی خواندش گاوایان پیش
 بر آن گز گشت اشکران
 جهان پیش سخاک از او
 بدوزن بهر کاره شوارست
 سپهر و گشتی ز نامزدان
 و گز نام بر پایه شاد کام
 یکی گز زیداد کران
 وزان گز بر کیه ایشان نمود
 فرودان بگردار خورشید
 بشویم شمار سز کرد پاک
 که شک بستش بکن
 با بر اندر آمد سرگاه اوی
 سری بر کینه دلی بر زان
 زمان پایدگی سنجخواه
 تماشای پاموخت اشکران
 که تن جوان بدو دولت
 بدیدند آن بگفت پدرا وی
 شده بکرمان از شب بر
 بدان کوه بر سرش بد پکت
 بیست و غلطید کینه پیش
 بایون همان خردی پیش
 لب جلوه نهدا کرد
 از اینها کسی ابدی جان
 چو از وی بهرم نیایی درست
 بآب اندر بگفت کلرنگ
 ز ناید او پایان را ب
 بی گنگ از خوشش خواندند
 یکی کاخ دیدند در شهر
 که جای بزرگی جای جت
 شتاپدن آید بجای کن
 تو گشتی بسی بر نوزده
 سرش آسمان بر نوزده
 همان امور تیره دیوان بدید
 تان چشم خورشید کرد
 سر اسپه برسان ستان
 چو بار می شاخ که این رفت

که ایدون یا این شهر آمدی
 ندیدیم کسی کاخین بر سر
 منم بود آن بخت آتین
 خون چنان بر جان بازی
 سخنانا پوشند از روز تو
 بر رخ کبان داد پوشیدگی
 بر برگی از دانه از خاک
 بخت گوی سوزی بندت
 فریدون بجز در سر شمت
 مگر که سوزن بشود بخون
 سیام کنون گاه باز آیدش
 گزاهه آشتی کج بخت و سر
 بجای اندر آمد و آن کند
 سگ دست سره سی شهر باز
 نه آتیه کشت نه پرسید
 جهان بخت کشور ترانده
 نپید آورده مشکرا از بخوان
 سخنانا پوشیدند و کند
 چو شد با دوان و بکند
 بدو گفت کاشاه که بخت
 بسالت کتر فرقی پیش
 سیام بخت کنی بر شمت
 بدو گفت خنجاک شاید
 بر روی نشیند در آرام تو
 چنین او پانچ بدو کند
 سگ دست کرد در شهر باز
 بر آفت خنجاک برسان کرد
 چنین او پانچ و را پیشکار
 نگاه بزرگی چو سوی اغیز
 چو بر سازای همکار پیش
 سیام دمان سپاهی کردن
 سپاه فریدون چو اگر شد
 هم با هم دور مردم شهر
 ز دیوار داشت از آن
 سوی لشکر کشید و نشاند
 خروشی بر آمد ز شکر
 سپاهی شهری بجز اگر

سختکار مرد و لیسردی
 بدتجا که از سر برد و شمت
 که بگرفت خنجاک از زمین
 چو آمد بر آن ز خاک زمی
 کشاده شد شمس و لاک پان
 شده راه با او ز سیم لاک
 بشویم جان از نا پاک لاک
 بشد تا کند بند جادوستان
 ز سیدون فرود مرد بخت
 شود حال آخر شناسان
 که جای نباشد فراز آیدش
 شکستی بد بسوزی کد خدای
 و ز یوان یکی با جود دید نو
 بدست و کرا هر وار نواز
 نیایش کنان بخت بوش غ
 سرت بر ترانها بر بارنده
 بیامی جام و بیار می آن
 بگردن بچو گفتش جاندار نو
 برون آمد پیش سالار نو
 ز بر کشتن کارت آید نشان
 از آنتران و نندی پیش
 همه بند و نیزنگ تو کرد بست
 که همان بود شاد باید بد
 ز تاج و کمر بسترو نام تو
 که آری بشند تو پانچ سوز
 بد بیکر عقین لب از نواز
 نشیند اینچون آرزو کرد کرد
 که ایدون کاظم من اشیر با
 بیرون آمدی هتر چاره
 که هر کسینه چنین کارش
 چه ترود یوان جنگ آورد
 همه سوی آرزاه سپه شدند
 کسی کش ز جنگ آوری
 بکوی اندرون تیغ و تیغ
 ز نیزنگ خنجاک پر نشاند
 که بر بخت اگر شاه باشد
 سر سر جنگ اندران بگرد

چه مایه جان کشت برید
 کشند شیشه گاه او آمدی
 بختش ز بر روی کنی چو
 که بر لبه ام لاجرم سیکوی
 بدو گفت شاه فریدون
 به خنجر و خنجر با خنجر
 سیام شمار اکنون گفت
 بر سر سکنیا جان سپار
 دلش از زده حال آتین
 همان نواز آن بار با بگرد
 کشان بکار حرکت راز
 بر دافرن کرد کاشیر یار
 فریدونش فرمود تا رفت
 کسی کو بر امش برای منت
 می کشن آورد و در شکون
 نشست از بر باره را بچوی
 ست سره سر نشیند ز بالشکوی
 یکی کز زده چو بخت کوه
 بر کس بود اندر ایوان تو
 چنین او پانچ و را پیشکار
 با این خویش آرزو ناپاک
 که این امور بست همان تو
 شب تیر کون خود بر زمین
 بد شام زشت و با آبی شمت
 که زینس نیایی تو زشت بر
 ترا دشمن آمد بکاست شمت
 جماند از خنجاک ازین کجوی
 سیامید چون از لایر سیاه
 ترا و از گردان تو فید کوه
 هر چه بر ناس فرایم
 از آنتران دشمن یکی بر کرد

ز کردار این جادوی کم خرد
 و کوش آرزو جادو آمدی
 نهادم سوی شمت خنجاکی
 از ایران بچسبند ز دور
 که ایران کن قبل جادوی
 چگونه توان دن ای شهر
 که آن بی مهارت از دشمن
 بر اسانده است از بخت
 همان ندگانی بر دنا خوش
 برنج در دست ماند بخت
 نهاد بدو کوش کردن فرا
 که چنین کند و فرستاده خنجاک اینش
 فریدون و جنس بر دین بختی
 همیشه بری با بود روزگار
 بخت لشکار بر ز خویش
 بزم اندرون لکشانی
 هم ند ز خویش بجز بر تران
 سوی شاه خنجاک نهادند
 فراز آمدند از دگر کشور
 ای تا بند بر میان کرده
 ز مردان مرد و ز دیوان تو
 که همان با کز زه کاوس
 چنین که تو همان شناسی
 بکار شمشیرند شمتان
 بر سر ز شنگ بالین کند
 شکستی بشورید با شورت
 من چون ای کد خدای شهر
 یکی کز زه کاوس بیکر بست
 بهوش آمد و تیر سباده
 جنگ خنجاک با سیدون و بند کردن
 فریدون خنجاک را بکوه دماوند
 کسیر بند بر زمین جای
 زمین شد ز نعل ستوان
 یکایک ز فرمانان
 بر آمد که فریاد شد لاجرم

چه مایه کشیدم به سوز
 چنین او پانچ فریدون
 بهان با یلم دایه بود
 سرش آمدین کز زه کاوس
 بجا هوش خنجاک بر دست
 فریدون چنین با سوز
 براد فروریان کشادند
 بجا کشته بودش یکی شمشیر
 می خون ام و دور و دور
 ازین کشور آید بد بگرد
 چو کوش ز خنجاک بودی
 و بر کسند و خواندندی
 شسته بارام در مشکاد
 بهر شهر کسیر بر ز شکر
 خنجر شمت تو پیشتر
 بفرمود شاد و لاوردی
 چو را بچسب کن بخت من
 فریدون می خورد از پیش
 سیام چو پیش سپه سید
 از آن سیدی کتر اندر میان
 با سب اندر ایوان شاد
 سر ز باره کسیر فرور شمت
 بهمانت آید تو زون خد
 بدو گفت خنجاک خد من
 که با او ایران جهان از هم
 چه مشک اند و کسوی
 بدو گفت بر کز تو در خان
 چو بی بجهت باشی نگاه می
 همه بند و نیزنگ و از شنگ
 بفرمود تا برین آیدین
 ز پراه مر کاخ را با بود
 ز اسبان جنگی فرود کشید
 همه در جوامی فریدون
 بشهر اندان هر که بر ناید
 بر بر ز کسیر بر بست
 خنجاک بر کاه خنجاک را
 پس از شنگ خنجاک کسیر

از این اهرمن کشن و شمشیر
 کشاد کس جادو اند بخت
 بیکر شمشیر سپه سید
 کوه بختش آرم نه مهر
 کشاد جهان از کس بست
 که کز سیرج و ارم و چو فرا
 بگر از دانه اساری کاز
 که پرده ماند ز تو آرم
 بریزد کس در یکی آتین
 ز سیرج و دما سید نفوذ
 یکی با و بر بد بسان
 بکندی می پیش سید کا
 چو سر بند ز برش بر
 که بستان صف ده بد
 که هستی شند و شاه پیش
 که روالت بخت شایگی
 جهان چو در خور بخت من
 بشی کرد چنین جهان نبرد
 مراد بخت آنچه دید و شنید
 بیالای سر و بچه کیان
 او پر مایه با او سید
 به مغربا خون بر شمشیر
 که شمت از همان بکند
 که همان کس تاج تهر بنال
 نشیند ز ندای بر پیش
 که بود همسوار و لخواه
 ازینس نباشی بجان من
 هر کار سازندگی چون می
 و لارام بگرفت و کاست
 بر نواز یوان یک سیر
 گرفت و بکین اندر او
 بدان جای تنگی بر و بخت
 که از خنجاک پر خون
 چو پیران گور خنجاک
 به نیزه دل شنگ خنجاک
 هر آن از دنا و پیش
 ز لشکر سوی کاخ شاد

<p>بر از جادوی با فریدونی از با یوان کند از کند به بشا و از زده بر کنت نام زنی کنت کورانیان دران کند بی پارت از چرم شیر ای هر کس که دارد پند بر آشوب کرد سپهر کسی ملک بود از زرد کوچ بی دیگر از جهان از بفرس آمدش از آ بس با شمار و سپهر بند کند بی چنان چهار چو این شوند بیست کار در سر به کام شمی سپهر جهان از بد و پاک بجا بکند شمشیر بوشش هر دست نیکی سخن چنین خواهد خود او درش کن که پس از بود و نا پاک</p>	<p>بدید آن سپهر کس شهر بنمزدش از شمشیر یان هر کس که از نیام پادشاهش خسته و دان فریدون چو بشیند فرمود کردن بر خورش چو این کار او جود کار فلان پس همه مادران همه پندشان او که بدان جهان از بد و نا او کرد من ای سپهر که تا از دار بر او به میرند ز سپهر به از او را که از بر جنبه کس که نکر از نام همتی که چو سپا و در مسارهای پاتا جانر به بد سخن از تو همی یاد بداد و هوش افشان یکی پند به سخاک بود</p>	<p>بست ندهن شمشیر را نی نیاید دست خون پر که کان بر سرش ترک او که نیاید برش خویش چکنند نا خوب سپهری چو سپهر بر امش سوی ز ز راه فرود پاک بر بخت ما از نشانی شمشیر خروشان بد از پشت همتی بر سوی شیر خوان بر چنین از یان بود از بخت اگر در غاری و ز خون نخواهد بدن پادشاهی سپهر او کاسی یافتن از احوالات آن</p>	<p>بر کند یکا یک باخ بدانت کار بست چنگ ندهن بکون بدان کرده کاد کوه ندهن بود نشست از برخت سپاهی بساید شهادت بر خرم فریدون فرزند که زده ان که شمر که خدای همه شمر دیده بر ندهن سخاک بد نکه ندهن که این بسته چو بندی بران کوه ندهن بماند او به همان کج و پادشاهی سپهر او کاسی یافتن از احوالات آن</p>	<p>بدان ندهن کس کشاد و بفرین فرود آمد از نام سپا ندهن کور پیر تا و کوه که کشاید آن نه زین راه جهان از کرد هر دل خبر بغال از چنگی بیاید زده کاه نوز شمر که نشست بختی کج کوه و ما بماند کوه بدان همان که ز شمشیر نخست پند</p>	<p>آین بر سپهر در خنده روز از با از چو سپهر ندهن بند بی بیاید که ندهن دست بر خنده بیست کار چو خدای جهان شمشیر و ما بسیار پادشاهی سپا و در کشته شمشیر فرودست نباشد فریدون فریدون</p>
--	---	--	---	---	--



دگر که کین پدید با نخواست
 که کنج استرمیون کرد
 خشم کس که در میده هم
 برود تخته سر میده ماه
 نشسته فرزند کاخ شایگان
 پرستیدن محرکان بن
 جان کن او بر نماند کن
 رفعا ک شد کشت شایستی
 نهادن شمشیرت به خاک
 نهانش نه اگر دو با کشت
 پیار است چون ستانی
 کشادن بر کعبه گاه دید
 همه خواسته بر شتر بار کرد
 بزرگ کاره لشکر کشتند
 از با و فیروزی از آسمان
 همان متران از پیکر کوشن
 که جاوید باد چسپن بوی کا
 کجا که جهان کوس غالی
 پیار است کیتی بسان شبت
 سیالچه سر و سرخ چون
 از پیش پیشان که کرده شاه
 بجان نام او جسدل بهر
 بخوبی سزای سه فرزند
 سه خواهر زیگ و دیو یک
 ز پیش سپید برود شبت
 نهفته جستی همه رازشان
 نشان یافت جندل مراد
 که جاوید باد اسرافراز شاه
 بدو گفت جندل که خرم
 ترا شترین از فریدون که
 بدان ای سرای تاران
 سه دیده اند جهان گریستن
 که چون کس اییا اسم
 مرا پاوشاهی آباد است
 بر این سرگرمای را دلفت
 بر آن هر سه روز ناکرده ام
 سه پوشیده رخ را که چشم

جان اثر بر خوشتن کرد
 که از پر سخاک شایستی
 تو خوابی شبان شبان
 بس بر نهادن کیانی کلان
 گرفتند هر یک با قوت عام
 تن آسانی خوردن کین
 تو نیز از پرست آمده خور
 سر آمد بر او روزگار مهی
 به چون نذرین اینجا که بر
 همان از او دشت انبخت
 همانا هم کرده همان شوش
 درم خوار شد چون سهراب
 دل مال سوی جهاندار کرد
 بر شمشیر جادو تا خفتند
 سیاه می جز را و نیکوگان
 بدان خرمی صف نده بر
 برومند باد چسپن شیری
 بخزاین نیز ماشن شانی
 بجای کباب و کلکین شبت
 هر خرمی سنده شهریار
 که گشتند ز سپای تخت کلان
 بر کار و نوز بر شاه بر
 چنان چون بشانید پویان
 پر چهره و پاک و خسر و کمر
 با چند تن مرد و پیکر
 شنیدی همه نام و رازشان
 سه و خرچان چون فریدون
 همیشه سرور زنده تاج کا
 همیشه ز توده و دست
 بزرگ انگینکه گوزانش
 که خرمی جادوان بر
 سه فرزندار سه دیده
 که گشت از خوشتن خور
 بهمانکچ و مردان نیروی
 بیایدی شاهزاده حفت
 چون شنیدیم این شده علم شاک
 سواد کسرا کار چنگی

سه دگر که گیتی زان
 بنده جهان پنج صد سال
 فریدون خوشد بر جهان
 زمانه بی اندوه کشت از بد
 می و شش چهره ماه نو
 کنون یاد کار است از ده
 همانند چنین آن جهان کسی
 پس گاهی آمد و شمشیر
 بی فرین خواند بر کردگار
 یکی همیشه زینگو به خیز
 از پیش سپید گار است
 همان عامه و گوهر شاهپور
 فرستاد نزدیک فرزند خیز
 به شایسته پدید آمد
 و زین چنانند که کانی
 فریدون نیز خواند فرین
 و از پیش فریدون که بر جهان
 بهر آنچه گزراه سپدا دید
 از سالش حکم پنجاه کرد
 ازین سه دو پاکیزه رهنما
 خوشیند جندل خرمی
 یکا یک از ایران سرانند
 از دشمنان پر پاکس را دیده
 سپاه خزان نزدیک سرد
 بجندل چنین گفت شایان
 از ایران کی خرم چون
 مرا گفت شاه مین پاکوی
 که شرمین ترا ز جان فریدون
 گرامی ترا دیده از شاک
 خرمی را که مردی سیکی کمال
 سه پور که گزراه دارم چاه
 از کار آنگهان کسی با شتر
 که با نیز نام سه شتر ترا
 فریدون پیام بدینگونه

سیالچه دست از
 با خرسد و ماند از و جاک
 نه نیست جز خوشتن شیری
 گرفتند بر کس از نیروی
 جهان پر ز داد و سر راه نو
 کوش و سنج ایچ نما چی
 در او شادمانی منی سپی
 با در که فرزند شد خور
 بر آن شادمان کردن
 چنان شد که در ویش جفا
 فرز او را دید از نمان
 همان است تازی برین
 زبانی پر از فرین شبت
 به شایسته پدید آمد
 از پر کوشه بر گرفتند
 بزین تخت تاج و کلاه
 که دید و دید آنگار و نه
 بر آن بوم و برکان آری
 سه فرزندش آمد گرامی
 ای که ترا ز جو چسپراز
 فرستادن سریدون جندل را بخوار
 و حمران شاه مین برای سپران خود
 یکدیگر از گزاه گفتند
 فریدون سپید کرد کشت
 که بیست و نه فریدون
 بشادی چون کل آید
 کلبی فریت بیاد او
 پیام آورده بشان
 که بر گاه تا مشک بود
 همانا که خرمی باشد
 که دیده بدینش از و سپا
 همیشه استی ایچو بیال
 سواد او و بیم شخت و کلا
 بدین کسی شربت افت
 چنان فرود آید که دریم یاد
 تو باغ که از آنجا آید

جهانچه بد بگوهری
 برقت و جهان دیگر بر
 بر سم کیان تاج و شمشیری
 دل از او در بهایر خفتند
 بفرمود تا آتش افروختند
 و را بد جهان سالیان
 فرانک نه گاه بد زین
 تپایش کنان شد سر و شبت
 از پیش هر کس که بود شین
 و کوشه مرمزم را کرد سا
 در کجایار کشادون گرفت
 بهما خوش خود و ز وین
 چون خسته دید شایان
 بهر ز و گوهر شختند
 بر دست برداشت با
 از آن گذر سوی تشید کرد
 چنگی بیست و دو دست
 تخت جهاندار بر سه سپر
 پد روز ناکرده از نام
 فریدون از آن مداران
 بدو گفت بر کرد و جهان
 پد نام ناکرده از نشان
 که پد رول دو پاکیزه
 بهر کشوری که جهان
 خرمند و روشن آن
 زمین بوسید و پوشش
 چه پیام داری چه فرمان
 در و سریدون فرخ
 همیشه تن از ابادت ز
 سینه و تر کس فرزند
 چه گفت آن خرمند پاکیزه
 چه خرم مردم بود و کار
 از هر کام و هر خرمه بی
 کجا از پس پرده پوشیده
 کنون این گرامی مسکون
 پیامش چه شنید شاه

که خود پرورانی خود بشکری
 بجز حسرت از هر خرمی
 پیار است باخ شایستی
 با این کی کشتن نه غلتند
 سه غنبر و زعفران
 که نکتند که روز سپا
 که فرزند او شاه شد
 پیش جهاندار تخت
 همیشه روز بد خوش
 همانی که بودند کردن
 نهاده همه رای ادون
 کلاه و کمر هم سویش
 بگذرقت و برام کرد
 تخت سپید فرود خفتند
 کشاده بر او بر زینکی زبان
 نشست از آن لموشید
 چنان گزوه هم شیاران
 سه خسر و شاد از تاج
 همی پیش سپلان نهاد
 بجز اگر انما بر خواندیش
 سه و شکر کزین از شادمان
 بدان آنچه خوشند با و
 زبان خرب شایسته کار
 سه دره و دن اشتی اثری
 سیاد بر سر دشان
 بر آن گنبری شترین فرود
 فرستاده یا گرامی
 سخن مردم پر پی تو با شمع
 بر آنکه سنج و ساکنه کج
 چه پوشند زنده پیوسته
 کجا استان در سپید نغز
 نه سیکو بودی سپهر با
 بهر از و دست ایشان را
 سه پاکیزه داری تو ای
 بر آیت باید ابا که
 شیر مرد چون آب کند

بل گفت اگر پیش این
 ستای جانم باید کنون
 زاده کس از دست نبرد
 زیدون فرستادنی مرام
 لرزیده هر دست به پوی
 در کس بر بزم ز کشاروی
 از اینده سخن بر زبان
 اگر شد فریدون چنین شجر
 سه فرزند اگر بر تو هست
 زرد آرزوهای پرمایه جوی
 فرستاده شاه پیش خرم
 پسر خود گرمی بود شاه
 مرخوار تر چون سه فرزند
 کجا من سپهر شاه ترا
 چه چنگ که دلشان پر از
 سر زنده خدیج باغ شین
 سه فرزند ز خواند شاه جهان
 چنانکه گوهر در خورشید
 گونتان بر او باید شدن
 از این که پرورده پادشا
 شاه هر چه گویم ز من بشنود
 تا باید که یاد شمار از یون
 نشاندن بر کشت شاهنشاهی
 نشیند کعبین ز دست پسر
 میان کد دست و کمر که
 بدینگونه ز پند کسیر سخن
 که فریادکنان بست ابرج
 سخن ای دانش چانه زود
 بر فتنه و هر دست به پستند
 فرستادشان لشکر کشیدن
 که گوهر و غنچه زان
 بدینامی و می پارسه
 بدیدار هر دست چنانده ماه
 میان کد دست و کمر که
 پادشاه شاه کرانمایه زود
 سه دختر فریادش به تاجور
 بر مش پادشاه بختا و لب

نه پندت ماه نهمان
 مرا چند از دست با پستند
 بزدهش خواندن نبرد
 بخت و پیشم کی خوب ام
 بسته روی پوشید فرزند
 هر سان شود دل از آوا
 سر سر من بر بساید کشا
 نه مانند کانیم با کوشار
 سر در به بختا و لب
 که کردار از پند پند زدی
 فرادان سخن با پیری براند
 بویر که رسپا بود گاه
 نه فریم شکام با بست پیش
 فرو زنده تاج و گاه نور
 ز نهان شان است که پست
 بسوسید سخن چون پند
 نه پند برون آورید ز نمان
 بنوش پسر و خرافش
 ز پسرش که رای فرزند
 نباید که باشد کمر پارسا
 اگر آید به حرم شود
 بکار آورد مردوانا
 سه فرزند درخ ز پند
 همین از زود کعبین تاجور
 نباید بدینگونه تاجور
 ز فرزند پند رویان سخن
 بدینامی و می پارسه
 پسر که چون پند پرورد
 با پستند و برون
 چو پیکانه فرزانگان
 بدینامی و می پارسه
 چو پیکانه فرزانگان
 نشانیست کردن ایشان
 باید بر پیکوتان
 که آتشین کنگ نماند
 ز غانان بر از خوی
 به پند پند ز کشت

از روز روشن شود
 ساد و بار دادن
 نه پندت ماه نهمان
 مرا چند از دست با پستند
 بزدهش خواندن نبرد
 بخت و پیشم کی خوب ام
 بسته روی پوشید فرزند
 هر سان شود دل از آوا
 سر سر من بر بساید کشا
 نه مانند کانیم با کوشار
 سر در به بختا و لب
 که کردار از پند پند زدی
 فرادان سخن با پیری براند
 بویر که رسپا بود گاه
 نه فریم شکام با بست پیش
 فرو زنده تاج و گاه نور
 ز نهان شان است که پست
 بسوسید سخن چون پند
 نه پند برون آورید ز نمان
 بنوش پسر و خرافش
 ز پسرش که رای فرزند
 نباید که باشد کمر پارسا
 اگر آید به حرم شود
 بکار آورد مردوانا
 سه فرزند درخ ز پند
 همین از زود کعبین تاجور
 نباید بدینگونه تاجور
 ز فرزند پند رویان سخن
 بدینامی و می پارسه
 پسر که چون پند پرورد
 با پستند و برون
 چو پیکانه فرزانگان
 بدینامی و می پارسه
 چو پیکانه فرزانگان
 نشانیست کردن ایشان
 باید بر پیکوتان
 که آتشین کنگ نماند
 ز غانان بر از خوی
 به پند پند ز کشت

باید کشاد و پانچ
 با سواد نیشکان
 نه پندت ماه نهمان
 مرا چند از دست با پستند
 بزدهش خواندن نبرد
 بخت و پیشم کی خوب ام
 بسته روی پوشید فرزند
 هر سان شود دل از آوا
 سر سر من بر بساید کشا
 نه مانند کانیم با کوشار
 سر در به بختا و لب
 که کردار از پند پند زدی
 فرادان سخن با پیری براند
 بویر که رسپا بود گاه
 نه فریم شکام با بست پیش
 فرو زنده تاج و گاه نور
 ز نهان شان است که پست
 بسوسید سخن چون پند
 نه پند برون آورید ز نمان
 بنوش پسر و خرافش
 ز پسرش که رای فرزند
 نباید که باشد کمر پارسا
 اگر آید به حرم شود
 بکار آورد مردوانا
 سه فرزند درخ ز پند
 همین از زود کعبین تاجور
 نباید بدینگونه تاجور
 ز فرزند پند رویان سخن
 بدینامی و می پارسه
 پسر که چون پند پرورد
 با پستند و برون
 چو پیکانه فرزانگان
 بدینامی و می پارسه
 چو پیکانه فرزانگان
 نشانیست کردن ایشان
 باید بر پیکوتان
 که آتشین کنگ نماند
 ز غانان بر از خوی
 به پند پند ز کشت

کشاده برایشان بود
 فرستاده را جاکاهی
 نه پندت ماه نهمان
 مرا چند از دست با پستند
 بزدهش خواندن نبرد
 بخت و پیشم کی خوب ام
 بسته روی پوشید فرزند
 هر سان شود دل از آوا
 سر سر من بر بساید کشا
 نه مانند کانیم با کوشار
 سر در به بختا و لب
 که کردار از پند پند زدی
 فرادان سخن با پیری براند
 بویر که رسپا بود گاه
 نه فریم شکام با بست پیش
 فرو زنده تاج و گاه نور
 ز نهان شان است که پست
 بسوسید سخن چون پند
 نه پند برون آورید ز نمان
 بنوش پسر و خرافش
 ز پسرش که رای فرزند
 نباید که باشد کمر پارسا
 اگر آید به حرم شود
 بکار آورد مردوانا
 سه فرزند درخ ز پند
 همین از زود کعبین تاجور
 نباید بدینگونه تاجور
 ز فرزند پند رویان سخن
 بدینامی و می پارسه
 پسر که چون پند پرورد
 با پستند و برون
 چو پیکانه فرزانگان
 بدینامی و می پارسه
 چو پیکانه فرزانگان
 نشانیست کردن ایشان
 باید بر پیکوتان
 که آتشین کنگ نماند
 ز غانان بر از خوی
 به پند پند ز کشت

هر نیک بنیاده انبار
 پس آنکه بکار از نرون
 نه پندت ماه نهمان
 مرا چند از دست با پستند
 بزدهش خواندن نبرد
 بخت و پیشم کی خوب ام
 بسته روی پوشید فرزند
 هر سان شود دل از آوا
 سر سر من بر بساید کشا
 نه مانند کانیم با کوشار
 سر در به بختا و لب
 که کردار از پند پند زدی
 فرادان سخن با پیری براند
 بویر که رسپا بود گاه
 نه فریم شکام با بست پیش
 فرو زنده تاج و گاه نور
 ز نهان شان است که پست
 بسوسید سخن چون پند
 نه پند برون آورید ز نمان
 بنوش پسر و خرافش
 ز پسرش که رای فرزند
 نباید که باشد کمر پارسا
 اگر آید به حرم شود
 بکار آورد مردوانا
 سه فرزند درخ ز پند
 همین از زود کعبین تاجور
 نباید بدینگونه تاجور
 ز فرزند پند رویان سخن
 بدینامی و می پارسه
 پسر که چون پند پرورد
 با پستند و برون
 چو پیکانه فرزانگان
 بدینامی و می پارسه
 چو پیکانه فرزانگان
 نشانیست کردن ایشان
 باید بر پیکوتان
 که آتشین کنگ نماند
 ز غانان بر از خوی
 به پند پند ز کشت

پانچ شاه مین فرستاده فرسیدون

که من سخن پند
 سخن هر چه پیشم
 پس از شاه را سخن
 بیایند شادان
 پس آنکه سه روز
 بر از فرین لب
 از زلف خندان
 سر و شاپا
 سر زنده با
 سخنکوی
 یکی ز ردف
 بر و سخن
 بیایند نشیند
 بگویند کان
 پانچ با یکدیگر
 که ز نامه
 سوی خانه

رفیق پسران فرسیدون پیش شاه مین

بپول اسبان از شک می
 فرود آورید اندران
 نشیند بر سر آن
 بختند ز کوه
 چنین گفت آری
 سوی خانه رفتند
 سه روز فرسیدون
 پسران فرسیدون
 که گفتش فرسیدون
 بسک چشم تر یک
 همین آنکه او
 پراز رنگ رخ
 بخوردند می

سبک بر سر آب که کلاب
 برون آمد از کشتن خسروی
 سته فرزند شاه فوسو کشتا
 چو خورشید بر زده سرش کوه
 چنین جهت کردین شایگان
 ششگن ساخت شاهین
 اباباخ و با کج نادیده بویج
 بد از من که هرگز بادم نشنا
 بدیند که تیغ جان من کن
 که هرگز من کشته افروخته
 ابابال با خواسته شاهین
 چو از باز کردین این شاه
 سپاد بسان یکی از دما
 چو به سته سپهر آتیز یک
 سپر گفت با از واره جنگ
 چنین گفت اگر کار از دست
 سبک تیغ را بر کشد از نیام
 که سته زنا و نیم هر سپهر
 برفت و بسیار پدید آید
 چو دیدند بر یکان دی شاه
 چو آمد بکاخ کرمانی باز
 چنین گفت کان از دمای خرم
 تویی ستره مسلم نام تو با و
 میان که از آفرینش می نمود
 و اگر گشته آترو با سنگ جنگ
 اکنون ایچ اندر خور نام
 بنام بر کسب کان عرب
 پس از آخر کرد که در آن سپهر
 و که طالع تور فرزند سپهر
 شد اندر دین شاه چون و پند
 چو شاه چنین بد کرد از هر چ
 یکی روم و خاور در ترک
 بفرموده تا لشکری بر کشید
 یکی لشکری از فرزند شاه
 و زمین چو نوبت با بر سر
 سر از که بد پیش از جنگ
 فریدون فرزانه شد ساغور

فرمود شاه ششگن حاجی خواب
 چو راست آرایش عاودنی
 بجهت از آن سخت سر را جا
 سپاد سبک مرد فسون بر
 نه بر آرزو کشت خورشید
 همه نامد از آن شدند آهمن
 مگر از لشان دیده در ششگن
 که ماه شدین تره نمکران
 سپردم بدیشان با این من
 عمار می یکا نذر کرد و چشم
 همیشه بجار اندرون یک
 شاه اگر ستریدون چو پیر
 که ز شیر کشتی نیاید نا
 که در اندرون کوه آریک
 نه چند خرد یافته مرد جنگ
 چه شیر و منده چه جنگی سوار
 خانا اگر اگر دور بر گفت نام
 همه کرد و اران بر فاشتر
 چنان چون سزا دیدم من کوش
 سپاد و دوان بر گرفتند
 پیش جهان را آمد بر از
 گما خواسته گیتی بسوزد و
 گفتی بکشد کام تو با و
 آتش بر آرد و لیری فرود
 که هم با شتابت هم با و
 همه متری او ستر جام
 اکنون بر کشایم بشادی
 که هر ششاسان نمودند
 خداوند خورشید سعد لیر
 یکی با سر و از سبک بر کشید
 کرد از چش ایندایم سخن
 سوم دشت کمان بران
 که از آن سوی خاور از یک
 کشید گیتی تور لشکر را
 هر او را پند سپهر ایران کرد
 هر او را پند خواند از ایچ می
 بیایج بسا راز را و در کرد

پایه ز یک انسان بخت
 بر آرد سب با و با و دن
 بدان آیه می فرود فرزند کنی
 بر دستم و اما از آمد مرد
 سته از آره را دید چون با و نو
 در کعبه ای کهن کرد باز
 سپاورد به سته بدیشان سپهر
 به شتر کسی آن دختر شست
 بدان تا چو دیده بداند شاه
 چنین بر یکسیر با خواسته

بخت آن سته از آره بخت
 بدان بر آرد بر ایشان این
 با فسون شان هم در کنی
 که چند رخشان شده از
 نشسته بر آن خسروی کا و نو
 کشاد اگر کجند که نو و نا
 که سته ماه نو بود و سته شاه
 چو در سرور و شش شتر شست
 چو جان پیش از کار ز شاه
 ز هر چند شان کرد آسته

باز گشتن سپهران فریدون از زمین آرمودن
 فریدون ایشان را

بر بخت کرد و بر آرد و خوش
 سبک پست نبود و کج کوش
 گفت این بنام رخ دیگر ز
 بدو گفت که پیش با از شو
 که از راه سپه و یکسوی
 ابابوس با زنده پلانت
 برفتند بر خاک از این
 بسی آسیرین کرده بر کرد کا
 پدید که بخت از شاه روی
 که حسی سلامت را کام جنگ
 در آتور خوانیم شیر و لیر
 ز خاک و آتش میان کردید
 بدگون افغان شیر می نمود
 زن مسلم نام کرد آرموی
 نوشته سپا و در و بنیاد
 چو کرد خورشید ایچ کاه
 با برچ بر آتشته دیدش هر

بخش کردن ستریدون جهان سپهران خود

بخت یکسان اندر آرموی
 پاید بخت کنی بر شست
 هم ایران هم دشت نیز
 نشسته بر سر بلادم شاه
 بر پنجه که کرد و سپهر سخن

شاه تازین شاه فوسو کورین
 چنان شد که بنسره و اسون
 بدان چند جا و سبت ستر
 خسرو و سپه را و بر کشته کار
 بدانت فسون نیاید کجا
 سته خورشید رخ را چو کج شست
 که کینه بد آن گفت شاهین
 پیش همه بود آن مهر گفت
 خرو میشد و بار و عوسان
 چو خسرو زنده باشد با این
 بسوی فریدون نهادند
 ز روشن همه است کار کش
 خروشان چو شان کج شین
 سپاد و دوان سوی قهر سپهر
 میان بر آرد چو اورا بدید
 چو کتر سپهر ز ایشان رسید
 گرت نام شاه آفریدان
 فریدون فرخ چو شنید
 بر زگان لشکر سپه شست
 پدر دست گرفت بر شاه
 از پیش ستره خورده از خور
 گزین ایستان ساختند نغم
 و لا و که کندیشد پیل شتر
 سپهر خود لیر سیت بر جای کجا
 دلیر و جوان همشوار بود
 دلیر و خرد منند بارای بود
 زن ایچ پاک خوراسمی
 مسلم اندران جت ز تر نشنا
 و دختر بدیشان نشانی
 با ندیشد پروردش و ان
 نغمه چو پیران کشید ز بن
 نخستین مسلم اندر دین یک
 و که تور را و او توران بین
 ز برکان بر او کوه ستر فاش
 بدود او کورانش را دید تاج
 بر آمد برین و در کاهی راز
 چو آمد بجار اندر دین تیر و ک

یکی چاره نه نشید که اندزن
 بسیر بر نیارست تیرید رخ
 که بر ایچ سه ما بدیشان کجا
 همانند سته و خرد و با و کا
 بناید بدین بر خود و در کا
 که دهقان چو ایشان شست
 که بد ز آتشته بدون نیاید
 که ز سپا بود ما هر شاه بخت
 بر پشت ستره سپهوان
 که امی این چه ماده چه ز
 جوان سپه روان چو کجا
 ز بد ما کافیش کوه شود
 همی ز دانش آتش آید بر
 که او بود پیرایه و تا جو ر
 که از تره کرد و اندر کشا
 خورشید کان از و از ر
 رسیدت با بدیشان کج ش
 سپهر با بدانت و شد
 جهان آمده پاک و شست
 بر آرزو بر پاک ستره
 تحت کرمانی که بنشاند
 چنان چون سپاه بنوا و از
 تو دیوانه خورشید شش لیر
 که بد دل نباشد سزا و کا
 که متری حسرت و راناید شود
 بر جای پای بر جای بود
 کجا بد شجری سهیلش می
 بودش که متری ایچان
 که آتش و جنگ با سیت بو
 بند جهانیشد بدکان
 تبه بهره کرد آفریدون جهان
 همه روم و خاور را و در کرد
 و که در سال از ترکان
 جهان که نوزن ستر خور
 به این تیغ و مهر و جهان بخت
 زمانه بدان سپید شست را
 که کینه بر یکان خیره کی

کون بازگرم کجای رسد
 کشیده غوغا باز در
 بدای کجای شد بر چرخ
 بزه برود جاکنیه تو
 بیدارال بکراندستان
 گشته زین تخت و تاج و کلاه
 سپاردند دست ترکان بک
 بجز بی شنود همه یاد کرد
 که از بجا جوانی پدر
 زدن ای پشایر کردن کجا
 بناید که یاد دلا و بکشت
 برشت این برادر و هم ازین
 کردید پس موی بی شرم
 سخن مسلم چون که از تخت
 انی کجای فریدون فرو
 سازنی بنده ازین سخن
 بختی خرابی کجای فاستی
 بکشد دم از داساشی
 ایاد اگر شمشیر زین
 و کرد سواران ترکان چون
 بدستانین اندازد پای
 نشسته بر بر کران بجان
 سپردست پنداشت ای کجا
 بنمود تا پرده برداشتن
 و لب پزنده درین سخن
 سپردش زده و گریخت
 زهر کس کی برسی بکلم تو
 کجای چو منسرایم شهر
 فرستاده رکعت کایوشیا
 کجای و ناپاک پودره
 زنده من از زمان سخن
 سپری گشت مرا که کوه
 تخت و کلاه و بنایید
 همه استی و خاتم زمین
 کجای بجان کشم آبا بخت
 یکی دستان کویم زین
 حکم که در جنگ این آرد

که چون شمشیر چرخ
 با نیش شست بار بزمین
 فرستاد فرستادی شاهین
 که بود ز دلش ای اندیشه
 که ز کوی بنشیندی ای پشایر
 ز نزد مکر تو ای پشاه
 تا ز ما سپسیدایران
 همه تو سپسید پر باد کرد
 از نیکو نه بفرقت ای او که
 بیونی بگشت ز نزدیک شاه
 بجای نشدونی بجای پشایر
 زهر اندر تخمیتند سخن
 سخنکوی چنار دل بافرین
 ز شرم پرده دید کار بخت
 سخنین زهر و سپسید زرد
 شود تنگ بر تو موی کجاست
 بجزوی چشم اندرون استی
 بجز با برادر همنراختی
 برین او هر که بر باد فرین
 هم زده و کردان بنزدین
 که از باد آتش بکشد جاک
 پرده درون بجای بر بجان
 بی لکوی کوش آید جاک
 ز پیش رخ بگاه بکشد
 ایانی زبان ز کفار زرم
 که بگشت شاه اندل شد
 همه پاک زنده بنام تو
 پیام جوانان بهر شمشیر
 ترا خود بنایست پوشش جاک
 دو اهرین منسیر با تو
 جز از خردتان ماند کجاست
 شد پست کرده کجاست
 که من بگرم شمار اگناه
 ز کوشی سر بود پیدایین
 سپارم بسته دیده بخت
 جان بر که کارید آن بدو
 روان آید بار کالبدان

رنگ بر دهن سلم بر ابرج و رای دن با تور در کار

فرستاد فرزند بر سپاس
 بدان پیشش از ترکان سخن
 سه فرزند بودیم ز پاشی
 من و که با نام حسرت و دم
 برین سخن اندر رای ای پشایر
 بجز این پیشش تور و لید
 در غمت این خود نشاند
 زبان آردی چو کوی زین
 نشاید رنگ اندر بکایم

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

فرستاده رکعت ره درون
 و دیگر کوشش که ترس خدی
 جان برتر از دین و دین کجاست
 سه فرزند بودت خود و من
 یکی تاج بر سر بایین تو
 اگر تاج زان آردک مهبها
 فرزند آردم مشکری کرد
 بدگاه شاه و شمشیر پید
 بکشد برتبه شمشیر و کجاست
 بر غمت سپسیدار کار گمان
 بر چشمش بروی فریون
 فرستاده چون بدید سخن
 در گفت کاین دست را
 منم بنده شاه و شاهزاده
 بنمود تا پس جان بکشد

پیغام گذاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

ندارید شرم و ترس از کجا
 شمارا خاند جان بدو کار
 یکی بگنم کردم از بخردان
 همه برتس زان اندر نهان
 شمار اکنون کرده اند کجاست
 چنین گفت اسحق پشایر
 مرا خود گزینستی که دشمن است

شمارا جانان خردیت را
 شمارا خاند جان بدو کار
 شمارا شناسان هم موی
 همه برتس خاتم زین جان
 شمارا اکنون کرده اند کجاست
 خزانیت جادو بیار اسرا
 ز بکلام تیرمی آتش است

بچند مرسلم را دل بجای
 نبودش پسندید پیش پر
 بخت آنچه اندر دل اندیشه
 ز گزینستی جان کردار سپسید
 اگر منم من جهان حسرت
 چو ایران دشت بلان سخن
 بیونی فرستاد و کجای پشایر
 چنین او پاسخ که با شرم
 ترا با من اکنون بدین سخن
 بدو گفت گزین بجز این پیام
 فرستاده چون پاسخ آورد
 رسید پس یک بد بیک فرزند
 ز بکانه پرده کرد بجای
 پرده زده منسیرین چو
 جوانا بود زهری سپسید
 همه بار ز خواستی زهر
 ندیدی سپسید یکی چشم
 نماز و بهام و بد گزینم
 سپاری بدو کوشه از جهان
 چو بشنید نمود پیام دشت
 بار اندر آورد و بالای او
 ز چندان کرانیا کرد لیر
 که آمد فرستاده نزد شاه
 بسیار سرور و خورشیدی
 نشانیش فریدون کجاست
 فرستاده گفت ای پشایر
 سامی دشت آورده شاه
 فریدون بدین بکشد کجاست
 که من چشم خود بچشمین دشم
 انوشه که کردید که هر پید
 هر چه تر فریدون بود موی
 جان برترین نام زردان کجاست
 بسوی و کار زنده است پشایر
 چو آبا و اجداد گزینستی بمن
 به سپسید تا که کار خند
 تحت خرد برشت آزان
 بدینک چنین کجاست جانان

که گزیند ترشد آیین رای
 که در آتش بگشاید آج
 بیونی بر آتش بگشاید زود
 گزینستی با با او سپسید
 زمانه بجز من اندر خرد
 با بروج و بدوم و خاد و سخن
 با بد بفریدیک نوران ای
 کجای سخن سپسید یادار
 با بد بروی اندر آرد زدی
 که ایشا سپسید اول شاه
 بر سپسید شدن ای پشایر
 سخن زنده آشکارا و آرد
 سگانش که رفتند بر آرد
 بجز راه رفعت کاری جان
 کرد سپسید موی کشته سپسید
 نگردی بفرمان فریدون کجاست
 کجا دیگری ز سپسید و بد
 که بر تخت شاهی اندر خرد
 نشیند چو کشته ز تو نهان
 زمین با سپسید و بنو پشایر
 زمین کوه تا کوه برنای ای
 خروشی بر آرد چو آرد ای پشایر
 یکی بر شمشیر مرد با دسک
 چو کافور کردی کجاست
 سزاوار کردش کجای
 پشایر سپسید کجاست
 فرستاده بر خشم و سخن
 چو سپسید خشمش بر آرد کجاست
 ای بر دل خشمش کجاست
 درود از شاه خود پشایر
 چو سر موی قد چون آرد
 بر خنده خورشید در کجاست
 که کردیم بر آرد کجاست
 بخت بر گزیندن سخن
 چنین از شمار خواهد سپسید
 چو شد چنین بویانان
 که بودش سه فرزند از آرد

که چون آن کرد و ز دلهاستی
گنون هر چه در بند کرد و گنا
از پیش فریدون چنان کشت
که می جانجوی را باز خوان
از هر جنبه نشان بر خود
چو پرده شده روی نهی
گرت سرکار است هیچ کار
که کرد پس ای رخ پرست
بای تو بر اندک گل رخوان
که هر چند خرج از برش کند
چو دستور بایم من اشیرا
بسیر و در انچه بر زمین
هر ابا شاهم بفرجام کار
فریدون چو بنید کفش داد
ز تو پر خرد پانچ ایدون نه
ترازای سپهر چنین است
که با نیشم ترا شد رست
چنین گفت کاین با نیشم
از بخش که هر کوه دید نه
گنون بجا کشت گسان بجا
برادر کرده بود دولت جان
رخت اندازد برین پشت
چو از بوشش بگذرد و خند
چو شک اندر آید نه بجا
دو پر خاشوبای یک خوی
لی آستان دل شد ز غدا
بشکر که کرد پس از گران
سخن شد تو و سپید زهر در گنا
که چندان کج راه بگشتند
سپاه دوشاه ز نذر شکار
اگر رخ او کسلافی ز جانی
چو بر داشت پرده پیش آفتاب
برفتند بر در گرازان جانی
بدو گفت تو را تو را گوی
چنین سخنش کج جانجوی کرد
که تاج گوی خواهم گنون کج
سپهر بنید از کشته زمین تو

مانگاک هم کج شاهنشی
بود دستکاری بر در شکار
تو کس که با باد انبار کشت
همه بودی پیش در بار
که باشند شاهان بگردان
مگر و کسی کرد با این تو
هر کج کجشای بر بند بار
بدان هر بان یک فرخ پی
گند تیره دیدار روشن
شش خون خورد بار کین آرد
بجان بگذرانم بسد نه کار
مدار چشم و جوید کین
بباید چندان بد روزگار
دش شاه اندید پادار
دلت هر سوید ایشان کرد
بر آسای کار و سپهر آجا
که دشمن و اتم بدیدار
نزد و خورشید کشته بلند
شده اشکار برادر نهان
بر دخل کتبی در آورده
فکر چه نر بر کسی با سپهر
برفت و میان بند کیرست
و نیتند ز دانش او چند
بنواد که اندامی از کیشان
که خند پرش بر آردی
دل ز هر دو دید بر چند
سرش کشتند از کار بیکر
ز شاهی تاج ز هر کسوی
یکی چشم ز ایچ ز هر شتر
و کرد و دید بیکر با نمان
رخت بلند آشتی زاری
سپید بر آمد با لود و آب
نهادند سر سوی پرده سر
چو از پهنای کلاه می
همه سوی کتیر سپردی کرد
نه نام بر کسی اشیران میان
سر انجام خشتت با این

کسی بر او نشدند کجا
بجوید و آن تو شد کینه
سخن گفتن فریدون با ایچ از کردار سلم و تور
که در آن بوهارا درستی بر
تو که پیش شمشیر مو آوری
تو که چاشت را دست با یچ
چنین او پانچ که اشیرا
با تاج کجست فرجام بچ
نهادند شمشیر و گاه و کین
بباید مرا تاج و شمت و کلاه
بگیتی چه دار چندین
بباید شمشیر که شاهان
بدو گفت شاه ایچ و مندی
دلیکن چو جان سری بها
پرستند چند از میان سپاه

نزد کرد خواندش از یک
بجوید تاریخ تو کینه
سخن گفتن فریدون با ایچ از کردار سلم و تور
که آن بوهارا درستی بر
تو که پیش شمشیر مو آوری
تو که چاشت را دست با یچ
چنین او پانچ که اشیرا
با تاج کجست فرجام بچ
نهادند شمشیر و گاه و کین
بباید مرا تاج و شمت و کلاه
بگیتی چه دار چندین
بباید شمشیر که شاهان
بدو گفت شاه ایچ و مندی
دلیکن چو جان سری بها
پرستند چند از میان سپاه

فرقت ایچ با نامه فریدون نزد سلم و تور

گر بنید که ز تیغ گران
سخنم می خستین آکلاه
دوان اندر بجهت از آن
بدان که بسال ز شاکر است
نهادند بر نام بر سر شاه
نیزه شدندش بگریزین
دو دل از کین کجی بجای
سپاه بر کند شد خفت
بشکر که آمد دی بر ز کین
تور از میان سخن سلم گفت
هم از چاره پذیر کردی کسی
از ایچ دل به تیر بود

فرزنده نامدار پسران
نه است کج و بیعت سپاه
بمان از نمنده دیدار
بهر و نوازندی در جوت
نهادند بر نام بر سر شاه
نیزه شدندش بگریزین
دو دل از کین کجی بجای
سپاه بر کند شد خفت
بشکر که آمد دی بر ز کین
تور از میان سخن سلم گفت
هم از چاره پذیر کردی کسی
از ایچ دل به تیر بود

گشته شدن ایچ بدست برادرانش

چو از نیشم ایچ بره بگریز
ترا باید ایران رخت کین
چو از تو بشنید ایچ سخن
من ایران سخاوم نه خاوری
مرخت ایران که بود زیر

برادر هر دل پیش از ایشان
برادر ترک بسته میان
یکی خوتر پانچ گفتند
نه شاهی گشته روی
گنون کتیر از تاج و از تخت

بجان بن شام دید و چینی
فرشاه پشند کفش داد
فرستاده سلم چون کشت
در گفتگان و سپهر کون
برادرت چندان برادر بود
دو فرزند من کرده گوش جان
بباید کتبی ترا یا جنت
که چون باور با هسی کتیر
چو شتر نه خاکست با این
از آن با جونا مد را پیش
بگویم که می مداران من
بفرجام شد ختم کتبی
دل کینه در شان من از
مرا این سخن باو باید گرفت
چو پیش آمدش خرم از نیدی
ز در دل گنون کجی نمان
یکی نامه نوشت شامین
دو سگ و چکی او شاه زمین
نمانند است بر نسیب
نه شتر زنده خواهم آه
نیکند شاهی شمارا کردید
گر پیش آید و تو شخوید
بشد با می چند برادر
چو دیدند روی بر آب
ایچ که کرد بکیر سپاه
که نیت ز پانی شاهنشی
سر برده پر دخت از کین
ببگانه از کشتن راه
بمنند این شتر وار و ندای
سپاه دوشاه چو دردم نگاه
بر نیکون از جای ز غدا
دو سپهره را دل انکار کرد
برفتند با او بکین دکان
برادر که کتیر نه جاد بر بچ
بدو گفت که کتیر با جوی
تو را کی که فرجام تو کتیر
سپهر دم شمارا کلاه و کین

نخواهد شدن در بر کسی
زمین ابوسید و بر کاس
شهنشاهت کجشاد
ز فراد سوی مانهادند
بجام تو بر سر افشرد
بد نیانکشا و بد بر من بیان
بی زار می رستی ایست
نرومندم در حرم خود
او جی سپهر باید مرده
نمیدند کین اندر این پیش
چنان کجی می نگار من
نماندش همان کتیر بچ
سزاد تر ترا کین آدم
ز دروشانی بنا شد
که ز فریش چنین است
نوسم فرستد ان سخن
سخن در خدا و بسا از من
سیان کین چون ز شاکر کین
کشاید کج پیش از سپهر
از آن کس بر دیم بچ دراز
چنان کرده نامداران
چو پرده و تن شد جان
چنان چون بود بر انا کر
کجی نامه ز تر کتیر
که او بد سر او رخت و کلاه
بجای من امباد آکلاه
خود تو ز شاکر ایچ
بمانا کردی بشکر نگاه
بدان که نشنید پونده
اینس خراور انکا امند شاه
همه شب می چاره دار
گدید بشنید هر دو تر
سخن شتر بر چو رفت
سپهر ترا فرستد بر کج
اگر کام دل ایچ را جوی
بر کتیری بر باید کتیر
مدارید با من شاهین کتیر

بر با شایسته جنگ و نبرد
 چو بشنید تو را نیند بر سر
 یکایک بر آید جای شست
 کس مرگت مرستی کجا
 پسند که ز چمن کوشه
 بخون بر او چو بسندی که
 یکی بخور از موزه پروم کند
 و در خون بر آید از خون
 نمانی ندانم تر از دست
 چمن گفت ای کجاست سران
 فریون نهاد و دو دیده
 همی شاه در پشت فریون
 قهر بر دوش پیش از روشن
 خروشان بر آید و لوسو
 ابوت ز رخسار بر آید
 شد رخسار یکدکاشید
 پرده کرده روی جل
 بر خورده بر سر نه گمان
 یکی بند کویم تر از دست
 فریون سر نهاد پور جان
 همیشه کفایت کجاست
 نهاد سیر ابرج اندر کنار
 دل هر دو سپید از انسان
 لاری کشتم ابرج کی نامور
 بر یکدیگر بگفت چندان
 سن از جادوان بنیان
 بر سر سر کشور مشهوران
 چه مایه چنین و ز کجاست
 بی تو چه پرستند و بی
 نمان خورشید شده پیش
 بجای گرفتند پروان
 بر دست آمدن بگام
 دی بود از کرم همیشه
 از نادر مهر بانند جدا
 حاد آن کرانمایه را در کن
 بدون چو روشن جاد
 ناخت گزیناک نامور

باید برین صبح دل نبرد
 بخوارش اندر نیار و سر
 گرفت آن گران گری بی
 بچهره بخون منت روزگار
 به شش مندر از آدم تو
 چه سوزی ای پرشته پر
 سپاسی او چو خون کند
 شدن آن مور شهباز جان
 بر آن آشکارت با کبریا
 که توج نیاکان و کشت با
 سپاه و کلاه از زومند
 همان جزا که بر اندر نشان
 بستند آیدین همه کشورش
 یکی در تابوتش اندر کن
 که گشاید همیشه نیند
 که دیده در گزونه بودش
 بر کشته بر تازی با شقیل
 نه نیکو بود استی انکان
 دل از مهر کشتی با بدست
 پاید بر بر کوشش نوان
 میر میخت شک همه چندی
 سر زیش کرده سوی کردگار
 که هرگز نیند خور خور روز
 پنهان بدین کینه بسته
 همی گای استش اندر کنار
 که تو روی ای مهر در کرد
 بهر جای کرده کی انجمن
 بهر زندگی مرگ نیند
 گمانم او بود ماه بسته
 کین سپرد دل انوید
 بر آمد ناز و بزرگی تنش
 چو برین شدش و می چون
 سزوار شایسته تخت و
 سبک خندهش بر پاوشا
 نیایش همسگر و بر کردگار
 بچهره نو آمد سبک بگرید
 یکی شاخ شایسته آمد بر

دانه پنجم باز آن
 تیارش گشاید ابرج پسند
 بر دوش سر خنجر و تیغ و
 کفن خویش از مردم کشان
 سیاه از روی که دانه کشت
 جهان خستی قبی خون بر
 بدان نیز بر کجکون خورش
 سر تا جوار زقن پیل و
 چو شان بکنه کشتی خیره جز
 کسوتن خواه تا جوش و زخا

اورون تابوت ابرج را نرود فریون

بدین اندران بود شاه سپا
 تابوت نرود از آن میان
 ز تابوت چون پیمان کشید
 چو خسر بد بگفته آمد ز راه
 سپاه و سپهبد سپاه
 بدینگونه کرد و بمبار سپر
 سپه و باغ دل شاه با ماهوی
 بر آن تخت شاهنشاهی
 سیاه از تار خورین بست
 همی گفت کامی اور دادگر
 باغ جگر شان گنی از راه
 چو این پکنه را برید
 زمین استر و خاک بالین او
 سرست را بریده بر دوش
 چه دیده پرکت دل ز خون
 بر آمد برین تر کینه گاه
 که ابرج برده مهر بسیار داشت
 چو بسنگه زادن آمد پیش
 تیار همی بود اندر کسار
 نیامرد کرد و شوش شک
 چو بر کشت بکنید خنجر کون
 برنده به گفت کامی چو
 که ای بگی دیده بودی مرا
 بگشاید این روز فرخنده با
 چنان پروریش که باور

و کرد و رانم زوید اربان
 تیر استی نرود از ارجند
 از دوش است ابرج بجان
 کیر پس نیایی خود از ن نشان
 که جان از ده جان شیرین
 کفن جهان از یزدان ستر
 همی کرد چاک آن کبابی بر
 بخورد کرد بر کشت گاه
 ازین او ستمکار اندر
 شدن شاخ کسرت ازین

اورون تابوت ابرج را نرود فریون

یکی کرد و ستره بر آمد ز راه
 نهاد سیر ابرج اندر میان
 بریده سپه ابرج آمد پدید
 چنین باز کشت از نرود سپاه
 بر از خاک سر بر کشتند
 بخوابد بدون چو نمود چهر
 سوی باغ ابرج نهادند
 سر تخت با بی سر شاه و
 فکند آنش اندر سر ای شست
 بدین یکدکشته اندر گز
 که بنشایش آرد بنشان
 میر و سر آن چه سدا کرد
 شده تیره در دوش جان
 منت رانده کام تیران کن
 شسته تیار مرگ اندرون
 شستان ابرج خنجر که شاه
 خنجر کتیک زو بار داشت
 یکی خنجر آمد ز راه آید
 همانده زور سپه با کار
 بدو داد چندی بر آمد
 سر رشکشی که چون نمود
 یکی شاه کن دل ابرج کز
 که یزدان رخ او نمودی
 دل سکا لان من کند
 بر و بر کشتن بدی ای دا

خبر از کس تر نیست این
 در کس سبب اندر دور
 نیامدت گفت باغ خورش
 پسندی بید هستانی کنی
 سیاه از روی باشد مشک
 سخن چند پسند پاسخ نداد
 فرود آمد از پای سر روی
 جهان با پروردیش در کن
 پاکند ز خویش مشک و مهر
 بر فتنه باز آن و سپه شوم
 چو به کام بر کشتن شاه بود
 پذیرد شدن را سپارستند
 میسوی برودن آید از تیره کرد
 ابانار و آه و بروی نرود
 پیشاه و سبب فریون کجا
 در دیده درفش و کونسا
 خروشیدن بهلوانان بد
 چو درخش گیری نمایدت چر
 بر روی کجا جشن شاهان
 بر افشاند بر تخت خاک سیا
 کتانش بر کند درون
 خنجر سرش حسته در پیش
 همی چشم ای او کردگار
 چو دیدم چنان آن پس شاد
 در بار بسته کلاه زبان
 خروش افغان و چشم پر
 همه جا کرده بود سیاه
 فریون شستان بر کشت
 پر کمره رانچه در زمان
 شد سپه کوتاه بر شد
 همان لاله رخ را ز سر تاب
 شنگ آنکه بود بر او رش
 یکی پوز نادان مهر مند
 جانشین الی با زنده کشت
 ز بس که جهان آفرین کرد
 می کشتن آرد و فرخنده
 پرستنده کس بر او شش

نماند خراز مردی این
 همی گفت بچست فرمان
 از شرم از پر خود همین
 که جان از ای جان کنی
 که خواهد که موری شود سنگ
 دلش بود چشم و سپر
 گشت آن کرگاه شکوهی
 نوزان پس ندای بجان
 فرستاد نرود جهان بخش
 یکی سوی صحن یکی سوی
 پذیرد سخن خودی آگاه بود
 می رود در مشکران
 نشسته بر او بر سواری
 پیشین فریون شد نشو مرد
 سپه بر سر جامه کرد چاک
 رخ نما در آن یکدک
 همان کوشت باز و برانی
 او کرد دست خوانی پیش
 در پیشتر حشکاه آن بی
 یکدیگر آن زاهدان سپاه
 بجهار کی چشم شادی بد
 شش خورده شیران آن کن
 که خندان مان با ز زور
 کجا خاک بالاب سپاه
 همی گفت زاری هر دو
 نه هر دو در دیده راه
 شسته با زور با سوک
 بر آنما هر دو ای بر کشت
 از آن شاه شد شهریار جهان
 بر او شش او ز شادی
 تو کشتی که ای جستی بجای
 شاد او که انما که هر ش
 چگونه سزا و کشت و کلا
 تو کشتی که ای جستی ند کشت
 بنجشود و دیده بد و بار
 مراد از آنها کشتن زو خرام
 زمین با پی هیچ کده است

بیا می آید پیش مشک سار
 چه چشم عدل و چه بارشند
 سر برده و چه از زنگ کین
 کمانهای حاجی تیر خند کین
 کلید در کج از است
 بشاهی بر او فرین خوانند
 چه کز شاسب که بخشش دهند
 سلم و تهور آمدین کین
 نشسته بر در پند کین
 بختند از آن کین هر دو کین
 ز کج که تیر تاج ز خویشند
 هر کس کج بد بر در شهریار
 که جاوید باه استند کین
 بیامی که از دم زبده و ری
 شیشه نشده و اعدل بر کین
 بنامد بخت سار دل بند
 و دیگر که ناپاک چپاک بود
 اگر چه بز کست مار کین
 اگر پادشاه سراسر ز کین
 کز کماند خستیک از کین
 او کج و با سپیل با خست
 نشسته از بخت پرورش
 دور و بی بر کان کشیدند
 بدون آمد از کاخ شاپور
 از بالا فرود بر پیش او
 زمین گلشن از پای بخت
 کشاده زبان مرد سار
 که مانده خاک پای تو
 خریدنی از بازار خون پدر
 یکایک بره که انانی گفت
 شیندم همه هر چو کین
 که کشا خیره نرزد کین
 که کام ده و دام بود خست
 و باگز و با کادیالی از کین
 پشای جان سپهر کین
 خوب آمدی با دو فرزند
 با کمانه زبان ایران سپهر

دندان بر سرش خرد سار
 سپهر با وی هم او از کین
 بد اندرون چینهای کین
 سپهرای حستین زه کین
 بجز راه داد با خاسته
 تیر جید تاجش بر افشاند
 چه سام نریمان ال اجند
 که شده دشمن آن تاج کین
 شد هیتور ز جلد کین
 یکی پاکدل مرد چیره زبان
 همه پشت پیلان پاره کین
 یکایک فرستادشان از کار
 که نشسته کنی از دور سپهر
 بر زمین رکا است همتی
 همی سوی پوشش بخونید
 چو مانده ایم ای شه ز اور
 بریده دل از ترس کین
 بعد انشی بر بند کین
 شود پاک روشن شود کین
 آتباد دیده تو ایم خست
 بدرگاه شاه آمد کین
 چه سرد سی بر سرش کرده
 بطوق بخنجر زین زده
 فرستاده سلم بر پیش برد
 همی بر زمین بر جای کین
 هموار دشمن از پای بخت
 بدود او شاه جان از کین
 ستاده تیر سپهرای کین
 بد پناه دینار و تاج و کمر
 که خورشید را چون توانی
 که کن که پانچ چو پای کین
 ازین سخن خور ایم تیر
 سرش را کین تیر بخت
 زمین کشته از لیل اسبان
 پیش پناه از رون تیر
 که من خنجر کردی مستی
 چه سام نریمان که کشا کین

خین بر بر این سالیان
 تیاخت ز زین کز کین
 چو اسبان از ی برترین تاج
 بر ایگوزه ار استه کین
 همه پهلوانان لشکر کین
 بختی نو این روز بزرگ
 تهاوه چو کشا ز زین کلاه
 چو اگر شد آن و سپه کین
 یکایک بر آن ایشان شد
 با تیر و با پوشش و بار کین
 کمر و دهن بر چو مشک مهر
 چو پرده شده شان ال کین

نیامدش را ختر زمانی زبان
 بدود او پیروزه تاج سپهر
 چو شیر سپیدی برین نیام
 بگراده بر بی رخسار
 همه نامداران کشورش
 شده در جهان مش کین
 بس نامداران کیتی نیام
 که کار منو چه حال م پر
 که از ویشای چو پاره کین
 بگفتند بالا به بیار کرم
 چو دینار و دینار خور
 فرستاده آمد بر استه

هنر اگر بد پادشاه با کار
 کلید در کجایی کین
 چو از بوشن ترک روی
 سر سر سزای منو چه کین
 بنموده با پیش او آمدند
 سپید چون آن کالان
 چو شد ساشا کار لشکر کین
 دل بر دو پید و شد کین
 که سوی فریدان فرستند کین
 چو دیدند بول نشیب فر
 ایسل کرد بخش زنگ کین
 چو آورده نرزد فریدون پیام
 سرش بر با افش اجند
 بدان کن و بد خواهد کین
 چه گفتند کشتندی پر خور
 شهر جهانند ز اثر د
 همی چشم داریم از آن کور
 سوم دیو کا در میان کین
 بدان چو بند پیش پیامی
 فرستاده آمد دل پر سخن
 بد پیامی چینی پار استند
 خسته منو چه بر دست
 یکدست برتت شیر لیک
 یوزدیک شاه از کین
 بر شاه بر شاه کرد فرین
 چو بر آفرین شاه بخشا کین
 بخشش به شاه کشته کین
 میان استن اور کین
 چو شنید شاه جهان کین
 نهائی از زده مرد طید
 کجوان روی شرم ناپاک کین
 که بر منو چه سپهران کین
 نه پندرویش کور با یاد
 یکدست بر پیش او رسای
 دوران اکنون کین کین
 ساد کنون چون شهر کین
 و دیگر که گفتند باید کین

بیاموشش نامور شهریار
 همان کشت ز زین تیغ کین
 کشا دند مر سبند اما کین
 دل خوشتر ز پاره زده کین
 همه بادلی کینه چو کین
 کس چو شیر می چون کین
 بر آمد سر شش بار کین
 که ختر میرفت سوی کین
 چو پیش کجا چاره این کین
 که کج خاور کشا دند باز
 ز خاور در ایران نهادند کین
 بخت از جانده بر دند
 بخش بر کشته ز جرح کین
 بر زانک دند ز شرم کین
 هر کس که بد کرد کین
 ز دام قنایم سبدا کین
 که بخشایش از ما بر کین
 میان بسته در زهر کین
 بیایم جاوید میت رای
 سخن از سر بود پید کین
 کلاه کبانی به چستند
 هسته سر به ماده کلاه
 بدست اگر زنده پلان
 سر تاج بخت کین
 گوی نایش تحت تاج کین
 فرستاده پیش بخت کین
 پیام و فرزند کین
 سپهر کین
 پیام و فرزند کین
 ز خورشید و شتر آمد کین
 و پسندد هر چو کین
 تن ایرج نامور کین
 ز پولاد بر سر نهاده کین
 چو شیر و شیر از کین
 که پشت زانده کین
 کین به رنگ کین
 دل ز کین کین

پیغام سلم و تور نزد فریدون

از ابر کجا چشم آن سان بنور
 نوشته چنین بودمان از بوش
 با چنین چه شد رای او
 و دیگر بهای سپهر بند
 منو چه سر را با سپاه کین
 به نیم آب و بخش هم
 بشاه نسریدون کین
 و با تاج و با طوق با کوشار
 بر زمین عمود و بند کین
 فرستاده چون بد و کاشا
 که انما به شاه جان کین
 همه بنده خاک پای تو ام
 پیام و دخلی بخش کین
 که کرد بد و پوشش کین
 فرستاده گفت و پشید کین

پانچ نسریدون پیغام سلم و تور را و باز کشتن فرستاده

کنون چون ایرج بر دهن
 سپید چون فانی ز خواه
 در خشی که از کین ایرج کین
 کنون زانده خست کین
 سپاهیک از که نا کوه کین

<p>که بر چنین گشت گریان که آرزوش پذیرد آن یک مکافات این بهد جهان سزاجه داران فرخنده بدین خفته نیست آریان فرستاده کان جمل کشایه که با سلم با تو کرد آن سپر سپاه جبهه گاه پرده سزای سپاه جانگاه سپاه بار از شاه آفریدن از لشکر سپه در شان چینه سالار سپه برین کاخ میدان است سکوت حق یکدست تو کوشی که میدان بچو شدی چو کافر روی چو کلک روی نشسته بر شاه بر دست چو شاه این سر و دست فغان چنین روی هزار کیار و شدن پیش جنگجوی کفت تیغ سام بر زبان پای سپه چون کارن کاوکان که تپند ز چایک نکرده او مرد جانش را دل زده نیان نامو بیس چون بود سپه از آن بچه هی کتا که از آن نبود تو یک بار گشتی جان نیک پیش بجاست یاند با سن چو دریا پیشد ما مون که تو کوشی که خورشید شد اجز کینه دور و دور شده ندیل برفتند بگر زای کران بندشان بخوشم آیین برفتند بگر زای کران</p>	<p>خرد خیزد شیره شدی شمار از خون برادر چپاک سپاسد این هم نماد نه که تاج با در تخت سخن چند گویم و چندین روز نشست منوچهر سالار بنین بر چینه آری چو دریا پیشد ما مون که از شاه آفریدن از لشکر سپه در شان چینه سالار سپه برین کاخ میدان است سکوت حق یکدست تو کوشی که میدان بچو شدی چو کافر روی چو کلک روی نشسته بر شاه بر دست چو شاه این سر و دست فغان چنین روی هزار کیار و شدن پیش جنگجوی کفت تیغ سام بر زبان پای سپه چون کارن کاوکان که تپند ز چایک نکرده او مرد جانش را دل زده نیان نامو بیس چون بود سپه از آن بچه هی کتا که از آن نبود تو یک بار گشتی جان نیک پیش بجاست یاند با سن چو دریا پیشد ما مون که تو کوشی که خورشید شد اجز کینه دور و دور شده ندیل برفتند بگر زای کران بندشان بخوشم آیین برفتند بگر زای کران</p>	<p>شینه م چنین پیش ناچار پر بخش که دارد و دانش سه دیگر فرستادن شجاع سر سپاه استماند بها بند تا بود زنده ما سپهر شمرده بر خست از آن سپاه بگردار با دوان یکی برده بریان ساخته لشکر تو سپاه استند دو کیز کردار کردان سپهر فرستاده گفت اگر دشمن سپاه میماند در این بر پشت بیانش شمشیر خرمان شدم نزد آن جان از اول ترس مید بهر سران گاه چو سپهر بپوشش کر شاسب بهر بسته دامن کساند اگر بر زمین زنده گزین شماره کفت نام پید سپاه چو شیره می زنده بهر دل از کین بر چنین نشسته چو بند کین بهر چه شد این دنیا سواران ز لشکر بران دو لشکر تو را خراج با کله جز بند دیون بدم آیدش اسکان پیش بیاد افراگشتا سنگ من انیک میان زدی</p>	<p>که گفت آنجا منوی با بر دبا کنان آن سکا که پوشش بدین زنده پیمان بود بگردار شمشیر از دوان ازین کین بخوابد کسان بها که برین اندر آرد پای سری پر ز پانخ دلی بدگان تساره زده جای بدخت از شاه نو آیین جنس که دارد می بر منوچهر ندید او به سپند در شهر یار به پناهی ایوان و پانخ که بر هر بدو قی شیران یکی گشت پروزه دیدم تو کوشی که زنده شد پیش کی رزم دید سپهر دو سپه زنده بر پیش پای بزرگ کر شاسب پای بهر سه زمان بر ز زمین کسی در جهان این بند کی چو شاپور دل ند سپهر بهر از کین است هیچ سخن از سر بر سپه از آنجا که برود کبک چون ز راه سپه بخشان خود اندان پدید گر لشکر از سپهری چون بک از پیش پانخ که گفت آیین سپه بندم که کشایم از آن کره</p>	<p>که هر کس که تخم خوار گشت نزدوشن جان از آن بدین برای که کوز کون که گوید که جان گرامی سپهر بیاست شینه دم تو پانخ بهر بره پنا بر شمشیر از دیار چون در آمد پدید دو شاه و دو کشور نشسته بجسته هر کوز اکتی بزرگان که هند و کور بهار است خرم در اندیشه چو رستم خرد یک ایوان تیره زان پیش پانخ پای نشسته بر دوش یاری نزه چون کوه سپه بها نام او قارن رزم بزمیان یکی فروخته سام جان پلوان که کشته چو در پیش چو زنده بهر کرد ایوان دور سپه چو اوست بر کوه پانخ برایشان همه بر سر بهر بزرگ انگلی تور کنت بیاید سپه یار بکنک شاد اندران بوم در کنگر بازنده پیمان با خسته بهر سره پس تا نو سپه شکبای ای پیش روی خرد نزه چو گفت ای سپه کین چنین از دست آورد سپه زده شاه پروان کینه بهر دو قارن جنگوی خرد شدن زای اسبان بهر سپه بر پانخ بیش از دوان گویان سپه چون تان کینه بیاید پیش سپه بر کنت</p>	<p>خوش از پند خرم گشت سید و بان بر ز کفار نخویم کین بشویم خوی نزه شد ز بر پر گشته یک کاک بگره زدی بود بدیدان که انیا در جوان سپاه کین شینه سر بکنند گاه در ستاد از بیم دار شمشیر چو ایت شان کج گور بهر خاک غیر مندر شمشیر سرخش با ستار بکنند بهر سر خرم شدن گرامی زیا قوت ز خانش سر بگردار سپه در سپه از سپه در لشکر بهر از پانخ شیران بر آند جانی ز زوش اندر پانخ چو در می پیش چو سپه بهر زین عمود بر زین کلاه بهر اگر داند که چون آوست سخن نکرده سپه در کار آمد و شادی شد شباب آوردین بجای سپاه بدینان جهاد دو چنین کینه دل ز پهلوی پانخ کندر سپه بهر بر دین ابدام آورد که آید ز یک تو کینه بهر از کوه سپه درفش پانخ سپه ز پهلوی پانخ بها کین تره می کشته بهر سپه پانخ بها کین تره می کشته سپه از کوه سپه بیاید پیش سپه بر کنت</p>
<p>لشکر کشیدن منوچهر بر زرم سلم و تور</p>					
<p>که گشته بر کوه سپه از آن شمشیر بر پانخ دیزان یک کوه سپه سپه زده شاه پروان منوچهر با کله از زرم</p>	<p>که گشته بر کوه سپه از آن شمشیر بر پانخ دیزان یک کوه سپه سپه زده شاه پروان منوچهر با کله از زرم</p>	<p>که گشته بر کوه سپه از آن شمشیر بر پانخ دیزان یک کوه سپه سپه زده شاه پروان منوچهر با کله از زرم</p>	<p>که گشته بر کوه سپه از آن شمشیر بر پانخ دیزان یک کوه سپه سپه زده شاه پروان منوچهر با کله از زرم</p>	<p>که گشته بر کوه سپه از آن شمشیر بر پانخ دیزان یک کوه سپه سپه زده شاه پروان منوچهر با کله از زرم</p>	

سپاسگزارش بر شتاب داد
 به چه چو تارن بازار چو
 بلم و بتور آگهی آهسته
 میشد لشکر بهشت نبرد
 رختش از ریخ برادر
 ای که کار بست زاندا که
 میشد تیغهای خنجر
 مادا که آمد بزور یک شاه
 داد که ایرج نیامی منت
 بر چه زنده چشم ز برادر
 را که کردش جان پرگشت
 روشی بر آمد پیش سپاه
 رخس که از لشکر دوامین
 پدید شود چاک در ز سپید
 سران سپه در سران لیر
 در زمان بد آن میدان کیم
 دی خیمه خویش از آمدند
 چو سپهر بر دست از بلک
 پست طلب غیاث سپاه
 بان پیش پلان تیره زنان
 با بان چو دریای خورشید
 با دانه تکران چو کت کوه
 ان قارن آرزو شده است
 فی کر زور بر سر مسلم شهر
 پیش صف آمد بگردار باو
 رایران برادر نیت شمشیر
 تیغ من آگینه آید بران
 با خیمه سرور و پیر سانه
 بخت است سپاه عدل
 به وقت که شتاب گاید
 دزم ماکرده آرزوی
 مانی خلیفه در خاک
 فرید که شتاب در قبا
 به چو کی با سپه سرد
 به شب از شد کس نه چو
 به چن شب شمشیر چو
 بگرد لشکر سپاه استند

بر میند سپاه ل با قبا و
 سپه تیغ بر کشید ز نیام
 که کین آوران جنگ استند
 سواران جنگی مردان مرد
 تراسع و کوران جوشن کرد
 تهری ازین نیت که از خویش
 چو بسیند با کادیانی خوش
 بخت آنچه بشنید از آنز محو
 فریدون فرخ کوی منت
 ای تن بلشکر غامض سر
 طلا بر کسند بر کردت
 که ای مداران کردن شاه
 بریزند خون ازین بر شمشیر
 و دهر و پیمای از زور نشیند
 کشید نصف از سالار
 زمین از خون و در خون کیم
 بسا دل کشید ساز آمدند
 با جوشن تیغ در روی کلاه
 سپاهت لشکر و با ست
 خردشان چو شان چو بان
 تو کوشی نیروی زمین لاریت
 شدند از زینش لیران ست
 ما از زمان دلاور کیش
 که شد سام ز روی چون
 بفرخ منوچهر آرزو داد
 تداروم او نیز با سپاه
 کند هفت کشور چو دریای
 ماکرده یاد از آن سروان
 تو کوشی که کشت کوهی
 چو که بخندم بهشت نبرد
 روان سازم از خونت آید بگرد
 به شمشیر از زود آمد نبرد
 بر پیش بر زید چو میشد
 کرد و تهرستی بر زهر بود
 و به جنگی که رفتند لیر
 به دشت و دامون از خون
 شمشیر منی آرزو خسته

برده بر کشید یکسر سپاه
 طلا پیش اندرون قبا
 از پیشه بهامون کشیدند
 یکجا یک طلا بر آید قباد
 به وقت آری کدار هم پاه
 اگر بر شاه دام و در زور شب
 بد زور و ل مغروران بنیب
 سر چو خندید و گفت ای کئی
 کنون که جنگ نذر آیم
 بخوام از دین من شرح پدر
 پیش سپه قارن ز زور
 میان بسته زید و پدید
 بر نیکیا مید تا جاودان
 بنیدید یکسر میان بی

لشکر آری منوچهر جنگ سلم و تهر
 و کشته شدن شیرویه بدست کر شتاب

سپه کوه نوره بره شتند
 زمین شد بر آگشتی بر
 یکی بر کاهت کنگای
 ای نده سیلان چون خند
 چو قارن که کرد زور ابدید
 چو سام سپه بد بر بگردید
 سرونگ آن کور کرد خورد
 که آن پهلوان کوه سپه زان
 در ایران زوران چو نیک
 چو شند کر شتاب ناکوشید
 تهر من زور و مرد بخت
 سر فر از کر شتاب چو نیک
 که شمشیر توانی و جنگ آوری
 چو شند کر شتاب کر کرد
 بر اشکاک بر جان شرمین
 بر تیر و کمان و شمشیر تیز
 زانه بچکان اردو کند
 چو از زور خنده نمی رفتند

منوچهر با سر و در قبا
 کین در چو کرد میان ترا
 از خون جگر بر لب آوردند
 چو تهر آگهی یافت آمد چو باد
 بر آستان گشتی بر بی نام
 به یکدی می نشی بس عب
 بلند می آید باز از پیش
 که چو تهر بگوید که سب
 شود آتش کار از راه و کور
 کتم پادشاه پیش زید زور
 با بارانی ن سر شاهین
 به در پناه جاندار بید
 با سیند با فرقه موبدان
 با کر زه با خنجر کابلی

لشکر آری منوچهر جنگ سلم و تهر
 و کشته شدن شیرویه بدست کر شتاب

سنانا با بر اندازد شتند
 ز کوشی سوی جنگ آید
 ز سپهر و نایم کن کر
 چنان چون جهاد به پیش
 بر دست و شمشیر کشیدند
 بر چو چو خند پیش و دید
 زور من بشیر کین مستبد
 که کر شتاب هاد جان
 هم آوردین به پهلوت من
 به نزدیک سالار خادد رسید
 کنون خنجرت بر تو خادد کرد
 بخند چو چون ک شیر و دید
 بر خنده آید بدین آوری
 زین بر کشید خنجر و
 تو کوشی که تیر و زاماد ز زود
 در کشند در سر کشتن
 ای همه زوش است کابلی
 دل بر و جنگی کنی خنجر

همی یافت چون بر میان کرد
 کی لشکر آهسته چون بر
 دو خونی می سپاه کران
 به وقت تهر منوچهر
 و نیکین چو اندیشه کرد و در
 که از پیشه نارون تا همین
 چو شند که شتاب فرخ قبا
 سپاس از جاندار برود جهان
 به زور دادند خورشید
 بهر مرد و تا خوان تا پستند
 بکشند کاین ندم اهر نیت
 کسی کوه کشته زمین جنگ
 بهر شاه باید به هم
 به زور یکسر به چاه می
 باو از گفتند تا زنده
 چو کشتی من مردان لیر
 بسید و چو از جای زور بر
 به زور سر مردان زور
 بر دهر و کوه زنده پیل
 بر خنده از جای یکسر زور
 ای پهلوان بود شیرویه نام
 بخند شیرویه چون زور
 که کرد شیرویه شد چو نیک
 سوی لشکر خویش کردند
 اگر در خنجر من آید کنون
 سر شیرویه من شمشیران خند
 شیرویه کرد خنجر آواز کرد
 چنن او با من ک شیر و دم
 به وقت تهر و کابلی در
 به وقت کای پر کشتند
 زور بر پیش کرده کار
 در ایران توران همه خنجر
 چنن تهر تیر اند کشید
 دل سلم و توران از خنجر
 تهر پر باید که سا خنجر
 چو بد شب زنده شد ز نمان
 چو کار کسان آگهی یافتند

و با دست تان البرز کوه
 شمشیران جنگی آوای کوس
 بر خنده آگهی از کین سوزان
 بکوشی که ای بی پدر شاه
 خرد با دل آه نشیند بر از
 سواران جنگی شمشیران کین
 و دم کشت به کشت تیغ
 شاسنده اشکاک ز نمان
 که خندان نمانم و راه تسکا
 شمشیر و زور و می خنجر
 بهمان در جنگ کین چو نیت
 بهشتی شود کشته پاک
 از سالار زور و زو داد
 که از یکدی که ای منیش
 خود اند جهان شاه را نماند
 از آنجا بر خنده برسان
 میان شب تیره اندر جمید
 ای بر خنجر کوشی زمین
 زمین کشت جناب کوشی
 داده بر آید ز سپهر کرد
 او لیر و سر افراز و چون گام
 یکی سپهر زور بر میان
 پیش لاور در آید جنگ
 و کرد و سر خنجر از زور
 به شمشیر زور و خنجر
 چنان که شمشیر سپهر
 را کوش بر زید
 سر زنده سپهر
 به یکا پیش لیر
 چو لیر کشتی تو از تیغ
 اشکاک اندر لیر سر خنجر
 که شتاب یکسر نهادند
 در خنده خورشید شد
 بره پیشون نهادند
 همه ای سووه خنجر
 سپاهی که کوش بر سپاه
 دوران ی خنجر



شید پیش موچستان
 روزی چنان سوری هزار
 خون کالیده ساخت
 اگر سواران بواسبتی من
 او لشکر کی شد سخت کوش
 گسنگاه بر
 برکشید
 برکشید
 برکشید
 مردم در گون
 متاخذ آید گسنگاه
 پانده لشکر که خویش باز
 سیاسی از جهاد فریاد کرد
 ذکر ازین بر فریدون بر
 جانجوی روشن ان کی زبان
 لیسیم نقرت بود ان من
 پروایی همورس بر
 پس شام در پس پشت در

بختند بارش اند سپاه
 ویران مردان خنجر گذار
 پیوسته تیر و گمان آتش
 چو برق زخنده پولاد تیغ
 کرده ان را شاه با یک خنجر
 زمین کرده از خون فری
 بند تورا از دره کدر
 بدست کش سخت برکشید
 گسنگاه شد خنجر آتش
 که نه کسی به جان زبان
 از لشکرانی ترس دارد باک
 بدیدان نشان نشیب فر
 خنجر و شمشیر و دست کس
 خداوند تاج و خداوند کمر
 خداوند بیم و تاج و کین
 سپر کشیدیم چشم کین
 برآوردم از دشمنان دما
 نادم بخیر باد درشت او

منور پیشند گسنگاه کوش
 گسنگاه را جای شایسته
 چو ابد سپ دید بر جامش
 هزار کوش می بر فرخت
 شب تیره در می مانوی
 ز خون دی صواجر جوی
 پس پیش او لشکر خنجر
 خنجر از پهنه بر گشت
 تیزین بگرشس بگرد با
 گسنگاه سالها سپارد
 بهوشش از ای برده سپید
 بشاه فریدون کی ناکرد

سوی چاره شد مرد سپا
 سواران جنگی بسته دید
 درفش فرو زنده بر پای
 چو اندام می می این آتش
 زهر سو بسیار دیداران تیر
 ز باک سواران جامی
 بروی اند آرد بود گسنگاه
 بر آمد لشکر کی بیوی
 بند بر زمین ادم می بد
 در خنجر جوی می شکر
 اگر چه سپر گسنگاه
 ز نیک بد روزگار سپرد

نامه منوچهر نزد فریدون با بر توار

پس فرزند پانی از سخت روی
 چو در شب چو با هر کس فرود
 با همه خواران سواران سخت
 ای نادر که فرم سپدم بد

همه استی هست از سخت روی
 سه جنگ کران که در روز
 همان تیر بد کار گشت سخت
 ای نادر که فرم سپدم بد

سپه سر سربازان سپرد
 چو شب تیره شد تو رعبه
 جز از جنگ بکار چاره نماند
 بمنز اندرون نیک پادشاه
 سپه از ترکان چو پادشاه
 دران کین شوب در گسنگاه
 ای نیک بر زوب سپه که
 همان از پس اند ز سپه
 سرش با ناکه ز تن دور کرد
 چو این گسنگاه در گسنگاه
 منوچهر چون گشت فرود
 سخت ازین به جهاد کرد
 که در نهایت دهم گسنگاه
 همش اود و نیست هم در
 فرمان اداره او سپید
 از ایشان شخونی از کین
 شنیدم که گسنگاه شخون
 بخشاش بنیره کند آشت

گسنگاه برید سپه لار کرد
 سپاه که بسته کارزار
 خروش از میان سپه کشید
 با بر اندرون آتش با درخت
 پیش او بریده سپه از میان
 نه با سپه آوردند با هر پیش
 که باش ای گسنگاه
 رسیدند ان امور گسنگاه
 و دو دام را از پیش سو کرد
 از پیش تازد بر دستان
 سر تیر برید بر گسنگاه
 که می چنان خسته سپه کرد
 که جادو باشد همیشه گسنگاه
 پیش نام و هم گسنگاه
 جهانشده او از گسنگاه
 کشیدم چشم هر کس گسنگاه
 به چارگی راه انور گسنگاه
 چو باد از سر زیش برده شام

سپنجدهش چون یکی اردنا
 بر او بنجشود و در شش
 بسا زهم جان کس بر کس
 بسا دورون چون همه کرد
 که فرزند هر چند چید
 فرزندون کی بر نوجوسر
 خن کشت پیمان شد
 چنان گشت کاید کهن
 از فی از شش باشد
 سنا ده ز بر خن بجای
 چو قارن شینه کشفای شاه
 بسا درفش هایدون شاه
 سوز کفش کسیت را
 همه نامداران پر جاشوی
 شوم سوی زبان بچسبری
 شماروی بکسر سوی ژهنید
 چنین گفت کز تو تو آدم
 که آید درفش منو چسرها
 تا که در درگش انداز
 بنیک پید سر چشاید
 بیکان بر مفسر خوشی
 بکشار شیرین سکا نه
 زینک دشمن گرواچ یا
 چو شیروی دیدندش کسان
 چو خورشید بر تیغ کنگرید
 چو خورشید تابان بالا بخت
 زن کوکان زینهار می شد
 بشاه نو آسین بخت چو کرد
 تو زید بر نستی پاید سپاه
 پیره جمان رضی ک بود
 بخت از دلیران من خیزد
 یکی در چنگش کوبیدست
 بدو گفت قارن ایشرا
 چو بر خست او از شیره
 که پیش می زود چو کنگ
 کنون کجنگ من آید فراز
 تو کوشی که لاس جان روی

بریدم سرش آن تن مپا
 جهان گشت نیم برادرش
 روم بر سرش سوز بکش
 بیونی بخت برسان
 بسوزد بکش بر سپنجین
 همی استرین خواند از دادگر
 برک بر او سید زار
 که در روز نشیبت
 سوزد که بر او بچسپم
 بر او نمکند سایه تیرهای
 چنین گفت کایت کینه خفا
 بزم کشته تو ربان بر
 بروکت بخت با اعدا
 زخشی بد ریاهن آند
 نامیم بد و مسرد انشوری
 چو من بر خرد شم میدیدم
 نمرود تا یک زمان هم زد
 سوی ژهنستد می سپاه
 چید آشکارا نداشت
 بسا پید می استارن
 بدو از کز او سوزد
 بویره بهنکام ننگ
 حصاری بدانگون بر باد
 همه روی بهنادزی پهلوان
 نه در بود پیدانه دران
 همان رمود و هماروی
 نبرد سپه بزاری شد
 از آن کردش در کار
 نو آسین کئی مو کینه
 شیندم که کاکوی پاک
 که بود شیران و زوز
 که رزم ناپاک باز دوست
 که آید پیشین در کار
 تطلب اندران شاه بکزه
 چو کاکوی سپاه نایب کنگ
 تو دم بر زن ای کرد و نقر
 همان کز و نیزه روان

فرستادم لشک سبزه
 را اندم ز تن بچیان جان
 اگر سلیم زرف دید شود
 فرستاده اندر رخ بر شرم
 کند بس کران بوده پور
 که کرجس دریا بود جای او
 بر رفت باید بدین چاره زود
 اگر شاه پند زنگ آوران
 بنوا هم کنون چاره ساختن
 چو روی بود کشت چون آب
 چو زدی در رسیدند
 سچاره مکر شوم چسند
 سپه ز نبرد کئی در میان
 مرا گفت روز در دربان
 شمار با بشید و نیزه کین
 که تا خنکوی هتقان
 چو در دار با قارن زخمی
 چنین گفت با بچه خنک
 بر شش غمی ترس از کین
 چو شب روز شد قارن
 در حسن برفت و نذر نهاد
 یکی دو دیدی سر اندر
 بخت از ایشان دو دور
 بنجیوشان قارن نامدار
 بر او بر مچسپه کرد اوین

بسا زهم کنون سپه کس
 که در آن کتم کشور خان
 که بر فلک چون شمشاد
 ز شرم فسنه دیون آریا
 و دیگر که گین خواه نو بود کرد
 کسی بکنند زین پای او
 رکیب عازر ایاید بسود
 بکتر سپاه و سپاهی کرا
 سپهر کجس اندر انداختن
 نهادند بر کوی پیل کس
 یلان و لیزان کردن فراز
 و زانیس همه کار باشد سوار
 بشیروی شیرا و زن خود بر
 که روز شب رگم و خنک
 مکرکان سپاه و ریشک
 که راز دل و دید کور
 بیکایک بیلا سوادند
 که ای بر سپهر سوز خنک
 سخن هر چه باشد بر زنی
 در فشی بر افراخت چون کرد
 سر از از خون بر سر فضا
 نه در بود سپه از کس
 همی دو آتش بر آید چو قار
 به پروزی دولت شهر با
 که چو میاد است کوان

چنان چون سرای چشویا
 سرا و نزه دست است
 بچنگ از شش هر بر هم
 که چون برده خا بد سر شاهین
 بسا بد فرستاده شوخ روی
 سنا که رفت از نرنگ
 پس نشش اندر یکی حصین
 پس آنکه مچسپه از یاد کرد
 یکی جای ارد و سر اندر
 چو اندیشه کرد آن بخت
 در چاره او بچسرم بست
 شوم شوم کنون تن بر
 کزیده ز نام اوران ششرا
 سپه را بشیروی سپرد گفت
 چو بر دوشوم بر فرازم درفش
 بسا بد خرد یک ژور رسید
 تو با او بنیک سپه یار باش
 چو در بان چنین کشته
 مرا ترسید کی پیشه باد
 یکی بد سگال و کی سا دل
 نه است در کار تنی کن
 که تا یکی هم تر شمس
 خورشید و نبود کنگ نشا
 بیکت قارن کرد شش
 در خشدن آتش با خست
 همه روی آریا شده قیر کوان
 وز اینجا که قارن کینه خوا
 خوشه کشت از قارن کرد
 ایانا مور شکر ساخت
 کئی ختن کرد با صد پیر
 کنون سلار ای جنگ است
 چو این بار آید سوی بچنگ
 اگر هم نورد تو باشد ننگ
 سن کنون بهوشن آن
 تو خود در بخت کشتی بر تن ختن
 زکر دساران او امی پس
 فسرده ز خون بچسپه

اکاهمی یا قن سلم از کشته شدن تورو
 کرفتن قارن در الانا ترا

آمدن کاکوی پیره رضی ک از در موقت کنگ
 پیاری سلم و کشته شدنش بدست منو چر

بنوز اندر آرد چسپوش
 که دست کاکوی کاکوی
 چنین گفت قارن بشاه
 بدو گفت پس نامور شهر با
 بخت این او از شیره
 داده خورشید آه و دیگر

بکر ز دلیران بر سپوش
 هم آورد تو در جهان شست
 چه در آشکارا جاندر نهان
 که دل اینیکار نگین دار
 بر آرد ز شیره سر
 هواد ام کر کس شد از بر تیر

درد موج بر او خواهد زد
 جهان کرد کاکو با گوردی
 بر او سخت بود چنگی سخت
 ز این تن پاکش آمد پدید
 همه خاک با خون برینستند
 پشور در آن پاز چیک
 چنان وز بر زان در براد
 گریزان همی رفت سوی صفا
 که بونیده راه و شوهرت
 خورشید کایم و سپه او
 فریدونت کایم است
 همه نیک بد در کنارت
 نیزه با برادر او نشند
 پرانده در پشت در غار
 زمین جسر نهران او پیر
 دل جان بجزدی گندیم
 از ایراک بر جان پاوست
 همه راه اهرمن است و پست
 که کار شد رسته با پنا
 همه نمودن بر خورده کیند
 کایم سلطان فرخزادی
 بیرون نزدیک پور شک
 باندازه بر پاکه ساختان
 چه از جنگ از چاره کیمیا
 کواه است نیروی قوه هنر
 فرزند تاج و تخت جهان
 کیشیم کین از سواران
 سپایم کیم هر چه رفتند یاد
 سیرتاد در شاه ناکاسته
 نیار بیدار او پینا
 کیم بر سار است به چین
 بسین کپس بزین سپر
 با طوق زین و مشکین کل
 سپاه منوچهر صف بر کشید
 بسوید و ستر و درویش ستر
 سپهر از رنج کرد و گشت
 که من و شکی گشته ام زمین ستر

بر او چشمه یک بد کیر سپاه
 بر او رفت کاکوی بر ز شیر
 تو کشتی و پلینه بر دران
 یکی تیغ ز شاه بر کوش
 چه خورشید تابان ز گنبد
 گریز کاکوی گرفت خوا

جهان گشته چو زوی نکی سپاه
 بر او بخت با شاه چون بود
 گشاده بچین دست بسته سپاه
 همه چاک شد جامه آتش
 بخون غرقه شد کوه در یاد
 زین گرفت آن تن سلوار

گر چنین سلم سوی حصار و گشته شدن بست چو

پار خشم و پر کینه سالار
 بکشتی بر او ز محسب کلاه
 در خشی که پروردی آمد بار
 همه ساخت اسب اندرین کوش
 با نند لشکر شکست اندر
 یکی چرخ مرد پاکیزه مغز
 گریه خداوند بر چار پای
 گرش با می جنگت خور کین
 گفت اینچین مرد بسیار پنا
 سر سپرز دیدار و پنا
 کنون وز داده است پند
 بجا نیکتان هست آبادوم
 از پیش کسیر امزید چون
 بیرون پیشش کرد و کرد

نشست از بر جز تیر سرد
 کله یا چشمی پوی بر راه
 سینی برش هم کنون رکنار
 یکایک تنگی رسیدند
 از آنز و آن از وی بچو
 که بودش نمان بر کوش
 گریه خداوند گشت و ستر
 نداریم سپردی و کین
 سپهر از خیزه بد و داد کوش
 بدی راتن یور بخور با و
 سر از ارگشتن سر از اشد
 اگر ترک چمن است گرز و
 که بخت جناب چکان شد
 یکی توده کردند بر سان کوه

نامه منوچهر سپهر سلم نزد فریدون پادشاه

همینک بد ز فرمان
 کشایند گنبدای می
 سر نشان بریدم شیر کین
 سوی فرستاد شیروی را
 بفرمود تا کوس وین نامی
 بر آمد زوز ناک کران
 ز هر کوه کوه در فشان
 اما کنج و پیلان با جسته
 پس پشت شاه اندر پنا
 سپاه شد از سب سالار
 پاد کاه و فرستاد کس
 کنون خیری گشت سرو

همه در دوازده سال است
 همش را می هم مسته زوی
 هشتم پولاد روی زمین
 چنان مرد کرد و جانجوی را
 سپارند در پیش پرده سراسی
 سر سر کیند لشکر نهایی
 جانی شده سرخ دوزخ
 پذیره شدن را پنا
 و لیلان هر یک چو شیران
 در خشی تو این پنا
 بر سام نیرم که زود آبی
 نماز بکن و ز کار سب

نمودن فریدون تاج بر سر منوچهر

هنگام که دمان کرد کاکوی شیر
 منوچهر شه چون مراد پدید
 یکی نیزه و بر کمر بند
 دو جنگی بنیکو نه تا نیزه
 به کشت پر خون بر کوه
 پنداخت خسته بد کمر خاک
 چو گشته شد شت خاور
 پس اندر سپاه منوچهر
 بنیکند بر کتوان تا خت
 کنون حاجت آورد و پنا
 گرش از غارت خود گشت
 یکی تیغ ز بر بر کردش
 همه لشکر سلم چون ره
 بگفتند تازی منوچهر شاه
 سپاهی بدین ز کاکو آدم
 سران کسیر و شش شاکو
 چنین او با سخ که من کوش
 شاکر همه کینه دریند
 همه هر جویند افسون کیند
 بر دشمنان با دمان جانجا
 فدش همه چکو یان چمن
 چو از بخش ترک بر کتوان
 فرستاده را درون کرد کرد
 سخت آفرین کرد کرد کاکو
 کنون بر فریدون از فرین
 بیروی شاه آن دند کرد
 ناندیم بختی یکی کینه
 بفرمود کاکو تا بر کرای
 سپه را ز دریا با سوس کیند
 به پشت پیلان پرورد
 زور یای کیلان چو ارسا
 چو آمد نزدیک شاه و سپا
 پیش سپاه اندرون پنا
 زمین با بسوید کرد فرین
 بسام همچنین گفت شاکو
 در خشی که سر بر کشد ز کین
 تو او را بر سر کاکو شویار

پیش سپاه اندام دلیر
 بگرد و اشیر زان بر مید
 که جیند بر سرش روی کل
 که گشت از برش سو کوشی
 زاندازه او برش اندر کند
 بشیر کردش بر و سپه چاک
 شکسته شد و دیگر از من
 دمان دمان بر گشتند
 بگرد سپه جره اندر گشت
 بیار آمد از منورانی درخت
 و گریبانست خود شش
 بدو نیند شد حسروانی
 که بر کیند در کار می
 شود گرم و باشد زبان سپا
 نه بر از ز کینه خواه ایم
 با ما همه بکینه آدم
 بنجاک انکم بر کشم نام خوش
 و کرد دست در میان کیند
 از تن آت خبک پر کیند
 بر سیکوئی با دمان تکا
 یکایک نهادند بر زمین
 چه کوبان چرخ بر بند
 سر شاه خاور مراد اسپر
 و کرد از شاه نامدر
 خردمند و پیلار و شاهین
 گشادیم بر دست افسون کین
 بفریدون بر خاشتر
 که کن چو پاید جهان کن رای
 زین اثر سوی فریدون کین
 پیار است سالار سپه
 و دادم بسیاری رسیدن
 فریدون سپاه پاید
 پس نده پیلان پیلان
 بر آن تاج و تخت و کلاه
 کرای امور مستر
 مراد از سد تاج و تخت کین
 چنان کن از تو ناید پسر



گرفتن سبک دست شاه جهان
 هم داد و ادای هم باوری
 سپیدار شیروی با چو نسته
 بدست خودش تاج بر سر نهاد
 کرانه کرد یاز بر تاج و گاه
 که بر کشتن تار کشید و زمین
 هم از بودنی همسنگ کرد و
 فریدون بشنم از و نامد
 بر این شان یکی نم کرد
 در دهم بستند بر شهر باد
 جهان را سپهر فرسوس باد
 چو مر داده را باز خواستند
 خشک آن کرد نیکوئی و گاه
 به شتر سپاه منوچهر شاه
 هر سپه گرانان دی نین
 بداد و پیش همسردی
 هم دین هم قره انزوی
 خداوند همیشه در زمینش
 بد از زنده دست که گنم

بدادش بست جهان جهان
 هم تاج دادی هم بخوری
 بد گاه شاه آمدار است
 بسی سپند و اندر کرد
 نهاده بر خود سر آن تکه شاه
 ازین سته و لغز و دلسوز
 بروی جوانان چنین بسند
 بر آمد برین در کارتی ران
 چه از زده تسبیح و چه از
 شد آن از جند جهان جوان
 بنویست مرده و خدند شاه
 چه هم کرد بود خاک آن کس
 بماند اگر بسند که شهر بار
 سبر بر نهاد آن کیانی
 بر او بکسره خوانند ازین
 پیکلی و پاکی دست زانگی
 هم بخت نیکی دست بی
 فرازنده گاه و ایانی درین
 زمین را همچون یک کس

پس آنکه سوی آسمان کرد
 همه کام دل اویم اینجندی
 بخشد آن خواسته رسیا
 چو این کرده شد در کشت

برودند نهران من لاجرم
 همه نیکبختی بود استی
 نهادند زیر اندرش شمشیر
 منوچهر بکوشه با در و
 کردارهای تو چون شکوه
 اگر شهر یاری کر ز ریت

چنین گفت با بر سر بکش
 زمین بنده و چرخ یاری
 فروزنده گاه و برنده تیغ
 گراننده کر ز و نماند تاج

که اید او کرد او در دست کوی
 مرا بر کنون سوی گیر ساری
 چه ده روز زنده ماند ز مهر ماه
 شهر مرد برک کیانی ارخت

جهانگشت بر پر سته بر درم
 که کرد ای سپهر و دگرستی
 بر او بخت نماند از تاج
 و چشمش ز آب و درخ بود
 غم و است و باز نشی بر
 چو از جهان این نفس ردا

که دیده که بودند در کشور
 سرا جداران همکارین است
 کین اندرون جانان از طرف
 فروزنده ملک بخت حاج

نوکشی که من ادر کرد و اورم
 ازین بیشتر اندرین حاجی شک
 غیر بود و ایس منوچهر شاه
 همی بر زمان ار بگریستی
 بنوه دران هر زمانی نزار
 بزاری چنین کشته پیشین
 بر از خون لک بر زگره بود
 شو چه نهاد تاج کیان
 که از شرف شاه

یکی همیشه با سوک بد شهر باد
 یکایک همی و دریشان نمان
 همه در دد و خوشی او شد چو
 پس آنکه یکی همیشه بکند
 در جاد و نهیسا با نوبت
 چو دیدیم شاهای بر سر نهاد
 هم بر سر بخت کردن سپهر
 شب تار جو نیده کین هم
 که بر زم در یاد و دست منت
 با این بر برای کی بسند

پس آنکه سوی آسمان کرد
 همه کام دل اویم اینجندی
 بخشد آن خواسته رسیا
 چو این کرده شد در کشت

نیایان کهن با دگر ناموم
 کبر و زاده دست اندازین
 و از امر من بدگشش تران
 بز و نبرگان دشمنان
 همان تاج و بزم فرد مؤیدان
 چنین گشت گایا دور دست
 دولت شادان بخت پیدان
 همان تخت پرورده جای توان
 پناه نبرگان شادان بند
 و لم را خرد محسورانی دور
 پیش سلوانان نهادند کام
 چه بازی نمودای سپهر شادان
 ز بگ بک رخ و دست ز شکری
 ز بار گران مثل ازار دست
 و لیکن چه سودی و سپید
 که فرزند پیر آمد از پاک جنت
 دلش بسکالان دکنده بود
 نماید بین کودکی چردل
 کس جانت نیاسد ز اثرش
 و لیکن بر رخ سرج تو کوهن
 ز داد و آنگاه فریاد خو هست
 بمن پنجباید نذر نهان
 چه گویم این بچه بد نشان
 سخاوتم برین بوم و بر آفرین
 بخورشید نزدیک دور ز گزاف
 ندانست رنگ سپید نیان
 سپاس هیچ بر سرست نهاد
 شب روز نافه بدنی نیان
 زمین اچو دریای جوشنده
 مگر ساینه یافستی ز ناف
 بدان از زار او سگر بند
 چه شد که بر دیکری خوانند
 پانیدمانند شیر زبان
 بماند خیره بدان خوبه
 بران کوه بر کاروانمانند
 بدو نیک هرگز نماند نهان
 ز کار زمانه بر شهنش بود

بمدست بر روی کزین
 نهانند و نهج دور دیش را
 بران کنش کز نبرین
 بهر پهلوانان وی زمین
 ترا با و جا بدت و کلاه
 ز شادان مرزیده بر دست
 تو از باستان یه کار می
 نوشتی شبش بر روی زمین
 ز کشتا سبب نیرم نامدار
 چنانچون دیندگی شادان
 خرامید و شد سوی آرمگاه

بمدستانها تیردان نیم
 زبون آشتن مردم خویش
 از تیردان آفتش نغزین بود
 براد بکسره خواندند آفرین
 که شایسته حاجی ز پهای گان
 تر بود از من پسندیدنت
 شخت گلی نهیاری منی
 بارام فشنین را ممش کنین
 سپیدر بودند و خنجر کنان
 که بستام خنک بد جوان
 بهیشت کستی برین گان

گفتار اندرز ایل ز و گنندن
 سام نریمان او را در البرز کوه

سپهر چون مادر بدینگونه
 ای ای بودش کبردار شیر
 بداد آنچه از روی خو هستی
 مثلش همچو سیم و بر رخ چون
 فرود آمد ز تخت سام سوار
 چو نرسد ز دادید سودی سپید
 که ای بر تر از کز می گاستی
 پیوستی تیسر جانم ز شرم
 چه گویم که این بچه دیکت
 بگفت این سختم و تبا سپید
 بد آنجای سیم رخ را لاله بود
 پدرم برید و بگفت خفا
 که تو خود مرزنده چون
 زمانی سر گشت ز بگید
 ز خارش کوه راه دوز خاک
 فرود آمد از بر سیم و خنک
 بخت و نیروان نیکی است
 بسیم رخ آمد صدانی پدید
 سپردیم او را درین کوه سا
 شکار یک نازک تران بر کرد
 یکی هر و شد چون یک از دانه

نگرند کج گشته بر سام یاد
 بر پهلوان اندر آمد دلیر
 سمی جان من خوش استی
 بر او بر نشستی یک اندام
 سیره در آمد سوی نوبهار
 بود ز جهان کسیره نامید
 بهی زان فراید که تو خوشی
 بچو شد همی ز نغم خون گرا
 ملک و درخت یا خود سپید
 بهیگره با بخت بدگشگوی
 که آنجا نه از خلق بکانه بود
 جفا کرد بر کودکی شیر خوا
 و لم بکسلد کز تن کبلی
 زمانی خردو شنیدی می کشید
 تن از جامه دور و لب اشیر
 بز و بر کفش از ان کرم
 یکی بودنی آشت اندر شش
 که ای مرغ فرخنده پاک و
 سپین چه پیش آور دور کار
 که پیش همان همی خون فرید
 برش که سپین میانش جوزه

سجواب دیدن سام نریمان ایل را

از تاج و تخت از و هم سنا
 بر افروختن بر ششی گنج
 از اینس بشیشیر یازیم دست
 که فرخ نیای تو این بد
 دل یکایک بفرمانت
 پدر بر پدر شاه ایران می
 برزم اندرون شیر مایند
 از اینس هم نوبت است نمان
 شوم کرد گشتی بر ایم کی
 بر او کرد تیر فشنین شهریا
 کنون بگشگی کجی استان
 نمود ایچ فرزندم سام را
 از زانماش سپید فرزند
 ز مادر جدا شد در آن چند
 شستان آن نامور پهلوان
 مر او را نبرد بر مرود
 ترا در پس پرده ای نا جوی
 ز آهویان کش سپید
 ای سپهر سرور پر پای بد
 تر رسیدت از پی سرور
 اگر من کنایه ای کران کرده ام
 ازین بچه چون بچه ام برین
 بچند بر من همان جان
 نبرمود پس تاش بر دست
 نهادند بر کوه و کشتند با
 یکی استان درین زمانه شیر
 دو دو ام بر بچه از او سپید
 چو سیم رخ را بچه شد کرسند
 که بردندش تیره خاک ترند
 سپردش مان با البرز کوه
 خداوند هوی بسیم رخ دور
 نهمه را این کودکی شیر خوا
 که کرد سیم رخ با بچکان
 بد بگونه تار و زکاری راز
 بالا چه سرور بر رخ چون
 بسام نریمان رسید گشتی
 چنان دید که کشور دهند و

وز ویم سپاس و بدیم نیان
 بر بخور مردم نمایند بر رخ
 گنم سر سر کشور از گنید سپت
 ترا داد این تخت و کلاه
 همان جان از بر سپان
 گزین سواران شیران توان
 نیرم اندرون شید بند
 ترا جای تختت و بکار نرم
 ز دشمن بند آورم مذکی
 بسی دادش ز پدید شایه
 به سپندم از گنید باستان
 دلش بود جو باید دل آرام
 که خورشید چه برود مندم
 نگاری جو خورشید گشتی فرد
 همه پیش آن رخ و کوه کن
 تران کنشاد اسپرین کرد
 یکی پاک بود گذار با هر دو
 چنین بود بخش تو ای جوی
 که چون او ندید و ناگشت
 شد از راه دانش دیکر شش
 و گزینش امین آورده ام
 سپه چشم و مویش همان
 ازین بچه در شکار و نهان
 از آن بوم برد و بگشتند
 بر آمد برین روز کاری مان
 کجا کرده بدیچا از شیر سیر
 بسی هر بان تر بروی می
 سپرد از بر شد لبند ازین
 بسیر بر شش خورشید کشتند
 که بودش در آنجا نام کرد
 نگرد او بخوردن از آن بچه
 گزین تخم مردمی را بیدان
 بران خور و خون از و دیدند
 بر آمد که بد کودکی آنجا بران
 بهر چیز پانند سام سوار
 از آن نیک پی پور با فری
 یکی مرد بر تازی اسپی دان

فرا آمدی تا نزد یک سام
 بدیشان بخت پیچید خوشبخت
 هر نفس که بود سپید و جوان
 بهر چه که در بر دهند مانده
 اگر تا گوی که او زنده نیست
 نپردان کنونی می پیش می
 بگوید مگر باز یاد و را
 چنین دید در خواب که گوی
 یکی پیش سام آمدی نین و دو
 که هر دوست بر مرد موسی سپید
 سپید که نزدیک تو بود خوار
 بر سید از خواب که کرد کار
 سراندر شریکی که کوه دید
 بدانشک خارا که کرد سام
 بر او فرستیدند که او را
 ره بردن جنت کی بود
 سپیدش بر تو سر افکند
 بر جنت بر او از این بنده
 بلکه کرد پیغمبر زنده کرد
 چنین گفت پیغمبر با سپید
 بدین نام چون از کردی کار
 رو باشد که تو که بر او است
 اگر چند مردم ندیده است
 نشیم تو فرخنده که جنت
 اگر کاین نیت نیاید کار
 با خویشین بر یکی زمین
 که در زیر پریت پروردگار
 دلش کرد بدرام در پیش
 فرود بر سپید پیغمبر زنده
 که تو بدسکالان همیشه زنده
 بر او بازوی شیر و خورشید
 دل سام شد چون شمشیر
 پذیرفته ام از خدای بر
 فرود آمد از کوه و بال
 فرود آمدن کوس اگر نای
 که ز ابل شاه آمد این گوی
 منوچهر را بدو پور کردن

سوار سر سپید از کردی تمام
 خزان هر چه از کار و آهنگ
 زبان گشت او ز بر سلوان
 ستایش نردان ساندند
 سپاری جنتش باست
 که او دست نیکی در پنهانی
 بدین شاد کامی فرستید و را
 در فشی بر او خندی بلند
 زبان گشادی بگشاید
 ترا موسی هر کشت چون شکست
 مراد هست پرورده کرد کار
 نباید که سپید در روزگار
 که کفی ستاره بخوابد کشید
 بدان همت مرغ و پهلوان
 با لیدر خساکان زمین
 و دود او را بر جان چاکه
 ز ترس تو جان را بر آنگاه
 بمن بازده پور بکشند
 بدانت چون دید سام
 که ای دیده رخ نشیم و گنام
 بگو تا ت خاندیل بنی
 بی آزار نزدیک او است
 ز پیغمبر آموخته گفت گوی
 دو تر نوشتن کلامت
 یکی از امیش کن از روزگار
 همیشه می باشی مستور
 اما بچکانت بر آوردم
 که از آن بر انداختن
 ستایش می با فرین فرستند
 بان چنین جاودان درین
 بد اهل سلوان ست شمر حوی
 بر آن پاک فرزند که ازین
 که دل تو بر کز اندام ترک
 با سنجاه حسرت و آری خوار
 همانک هندی هندی را
 که سام آمد از کوه با فری
 دلیر و خردمند با فرودین

در آفریده دادی فرستند زنده
 چه گوید گفت از زمین آستان
 که هر که نردان شود پاس
 تو میان نیکی هوش بگویی
 غلامی پیادای خوبی
 که ای مرد پاک پاک ای
 همان همین نیرت بهره
 که او در بران تر بندد آیت
 چه سپید از خود از نردان
 انبشی از او بر کشیدند
 ای کای بد تا که اندر سما
 که انسان چگونه هوش
 ستایش کنان که آن کوه
 که این کوک پاک پشت
 ترا پرورنده کی دایم
 پدر سام اهل سلوان جان
 جوان چون ز پیغمبر بشنید
 زبان خرد بود و آری
 پاس از تو درم پس کرد
 نه از دشمنی دور دارم ترا
 که دست هیچ سختی بر روی آورد
 هم آنکه سایم جابریا
 ز پرورشش آورد نزدیک
 که ای شاه مرغان آوازه
 هم آنکه پیغمبر شد
 سپیدش شده دیدگان
 بمن ای سپید گفت دل
 بنجام موسی تو از نیک
 سپید پیغمبر پیش سام آمد
 سواران همه نره بردند

بدان نرد شاخ بر دست
 خردان نیت همتان
 نباشد بهر کار نیکی شناس
 چنان که سپید بر او بگویی
 بخواب دیدن سام زان ابار و دم و
 رفتن او جنتش بکوه البرز
 سپاسی که ان زین پشت
 ز دیده هشتی تو شرم خدا
 ای کم گئی تو چه سپید
 ترا خود مهر اندران نیت
 سران سپید را چه بر نشا
 که ناید ز کیوان بر او بر کند
 نه از دست رنج و نازان
 تر خارا سراندر شریا کشید
 بر آمد ز جانی ندید او گذر
 نه از هم بد که بر او برین است
 اورون سپید رخ زان انرد سام
 هست ز دیده هم نیک شریا
 سر او از کس میان جان
 پر از آب چشمه دل آید
 تن خیزی نیرد ان کت
 که آسان شدم از تو شود کار
 سوی او شبایی که از
 ز نیک ز بد گفتگوی آورد
 بی زرت آرم بد چاکه
 رسیده ز بر پیش موسی
 بدان او سپید و فرود
 با نده بر او چشم سام کرد
 چون بد لب زنج با نند
 که نشسته کن یاد دل که
 از پیش چون او ای جوان
 گشاده دل شاد کام
 بدان خرمی راه بگفته
 آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با

چو سپید شد خود از نردان
 که زنده هست از نردان
 که بر ناک بر سنگ شریا
 رموی سپیدش نال ای
 که نردان کسیر که دارو گاه
 بر آن بد که روز و کر سلوان
 چو شب تیره شد ران ای
 بدست چشش بر یکی مودی
 ترا دایه که مرغ شایده می
 پس از آن نیند پیغمبر
 خواب اندران نردان
 سپید و ان سوی انکوسا
 فرود بر او ز شیر و صندل
 ستاده جوانی که در سام
 بدانت کان او کرد و است
 به سبک گامی بر نردان
 بر این بر شدن بنده
 چو باد او در این از نردان
 که آن آمدنش از پی سپید
 نهادم ترا نام و ستان
 بد نیکو فرزند جوی است
 بر او از پیغمبر کشی سخن
 پیغمبر نیکو که در ستان
 چنین ادب است که گنج
 تو را بودن بد مراد خوار
 بر آتش بر کس نیمی زمین
 فرانس کن مهر او از دل
 پیش سلوار خوش چون به
 که سچارگان از آه سیاری
 پس که سر و پای کوک
 خرد و بر او بر نردان
 منوچهر بنده نردان
 پیش را یکی پهلوانی
 پیغمبر نمان پیش بدین
 بشادی شهر اندون
 از آنجایی شد منوچهر
 یکی نام نورد و کرد بر نردان

شود و با زبان شمشیر
 بدانشانی که بکشادری
 برین خسرو پرستان شود
 و در ایشان بود او نوزیم
 نشاند و براندش سبکستی
 که جاوید ز می شود و نوزاد
 کلاه کیانی بر سر نهاد
 شکستی همانند زو شهریا
 که ز من تو این از نهدار
 همان شاد کامی آن زرم
 ز خورد و زخت و ز جانی
 سپهریت کشتی نزار
 بدل جهت آوردی یاد
 که ای چاره خلق و خود پیا
 بچیزی که گزینم دسترس
 سوسی اوین رنج کوتاه کن
 همی خلق زو بر سپهر و کبر
 خرد و در سرش جانی بگوش
 گو گوئی که با خن آید گشت
 بدان از خراخت سلاکت
 گرفتند پید از خورشان
 سپهدار کرد و کین و شیر کمر
 که خواندند بر کس او ذوق
 همه بیک از گوهر و درش هم
 همان نزه و تیغ و کز گران
 روان چنین تا بریای بند
 بخت ای گزین مهر و اور
 بسا و بجز نام تو یاد کار
 خبر شد ز سالار کیتی فرو
 بسی خندان و درم نه خیتند
 بدین بازه دل نامور پهلوان
 همه پای برتری خو هستند
 که ای پاک پیشاد دل موبدان
 مژ خون آن فشانده بی
 همان تو نیستند بکاشش
 روانش از نهدار بر فروختن
 سوسی دشمنان با بران سپا

زال فرستادن نوز در اطلب ایشان

چو نوز بر سام سپهر
 چو شنید پیغام شاه بزرگ
 چو آمد نوز و کی شنید شاه
 منوچهر منور و تابش
 بیک دست تارن یک دست
 پس آنکه منوچهر با سام گفت
 بخیر و میازارش ای سپهر
 ندیده هست جز مرغ و کوه و کوه
 و ز بختن ال بکشادری
 بد و بریشی چو کاخ بلند
 بند راه بر کوه از پور
 رسید به بهر جای بران تو
 تو این بنده مرغ پرور
 بد مهری من و انم سوز
 ز کوه اندر آمد چو ابر بر
 بطش من آورد چون آید
 من آوردش نزد شاه جبا

حسین موبدان احقر زال او باز گشتن سام
 زال ز بر ابلستان

ز اسبان نازی برین تن
 ز بر جده طبعهای پرور جام
 همان بخت پرور و تاج
 زال ابلستان بدان روی
 شده تا بر افراختن رخ و ماه
 فرا آمد و بخت زاده بود
 که آمد با خلعت و تاج زر
 یکی شادمانی شد از رجبا
 چو بر پهلوان سپهر چو اند
 پس نگاه سام از پی چو پیش
 چنین است فرمان پشایان
 بگاه جوانی و کنت دوری
 مرا خوار بد مرغ را از بند
 بدید کاین با کاه و کاه
 سوسی ال کرد و کهی سام
 ز شیریندی برین بنام
 چو از زرع و چو از زرع خام
 همان مهری قوت و ذوق
 بتوی و خشتند عهدی دور
 چو تو شاه نهند او بر سر کلاه
 بستند بر کوه پیکل کس
 ابا محمد و خشور و زرین کمر
 سر سر میان همان همان
 ابر زال ز زر بر پشاند
 هنرهای شانان سپا و پیک
 که لشکر همی ز باید بر
 یکی سپند ساختم و اور
 سپرد و تاشد چو سر بلند
 نوز شاه ز نیاید زنت
 که داد و پیش کرد نام و جبا

چو شنید کی روی ستان سام
 بفرمایدش سوسی شهریا
 فرو داد از نهد سام
 همان سوسی رگاه نهاد و کرد
 و فتن منوچهر چون دید سام
 سوسی تخت ایران نهاد
 پس آریته زال پیش شاه
 بدین بر زو بالا بدین چو بگر
 که فرکیان ارد و شکشیر
 پس از کار سیم رخ و کوه بلند
 بر فتن نهران که میان خدا
 بد و نوزان بچه سیم رخ و زال
 مرا پدید یور کم بوده خوست
 یکی بنده م من کی پر کنا
 یکی چرم پوشد بجای چرم
 نهران زردان آن گشته شد
 ز پوشش جهان پاک مشک شد
 ز بانم بر او بر ستایش گفت
 بفرمود پس شاه با موبدان
 چه کید و بلندی چه خوابان
 بگفتند با نامور شهریا
 چو شنید شاه منوچهر شاه شد
 ز دیبا و خور و یا قوت و نور
 بر از شکک کا فور و ز غر
 بهر شش منوچهر عهدی تو
 چو این عهد و خلعت پان
 مهر و برای بخوی حسود
 سوسی ابلستان نهادند و کرد
 سار هت سیستان آن بخت
 بهر آنجا که به تری ناموری
 کسی که خلعت نهد او را بود
 چنانندید که از کشور بخواند
 سوسی که کساران از نهد
 سپرد او نوزان پند ختم
 چو بهنگام بختایش آمد فرا
 که پیش از دید و نهد چو پیک
 چنانند که ز ابلستان چو است

که بدید و رسیدند اندک نام
 شود تا سخنان کند آشکار
 گرفتند مرکز کرد اکنار
 چنان کشت بفرمود همی چو
 پایاوه شد از سبب بگذازد
 چه و همی دار و چه و همی چو
 برترین نمود و بزرگ کلاه
 گوئی که آرام جانست
 دل بوشند از و فرنگ
 بدان چو خوار شد از چو
 با لیز کوه اندران بخت جان
 تو کشتی که بستند مهر و پال
 بدلسوز کی جان سپهر
 نوز خداوند خورشید و
 نوز کوشت بهنگام پستان
 نیایش هم آنکند بر پشته شد
 دو دیده مرا با و دل خشک
 سپهر بر دم نازانی بخت
 ستاره شناسان هم بخرد
 همه داستانها باید زون
 که او سپهانی بود آمد
 دل پهلوان ز غم آزاد شد
 ز کشته و نیاسی سپهر
 همه پیش برودن فرمان بران
 سر سر ستایش میان
 پس اسب جوان پهلوان
 زمانه می از تور کس بر
 نظاره بر و بر شهر و کوه
 گلش شک شد نیز کز نشت
 که گیتی سوسی سام نهادند
 خرد مسند بود و جهان را
 سخنها می بستی چندان بران
 همی اند خواجه هم سپاه گران
 ز سپدانشی ارج نشا ختم
 چناند از نوزان من او باز
 همه راه و رای بلندین و
 جهان سر سبز بر فرمان

نرانا نمان با آبا و تر
 بسام بچی گفت زال چو
 گوی ز چنگال مرغ اندک
 ز کل بهره من بخور خا نصبت
 که اید تر باشد آره گاه
 سپاموز و بشنو ز بهره نشک
 که دانا اگر دشمن جان بود
 کفایت این بر خوست و آنگاه
 سپیدی خبک بنهاد و گاه
 بهی ان او دیده در خون نشا
 نشست از بر نامور شمشیر
 ستاره شناسان دین گاه
 بر ای بدانش بجائی رسید
 بر بخت که نزدیک دور بود
 بر و زلفت با ویره کرد و گاه
 کشاده در گنج و فکند و بچ
 یکی با و شاپور مهراب نام
 دل بجز در آن دشت مغرب
 بیداد هر سال با سام
 ز دنیا رو با قوت مشکک
 چو آمد بدستان سام گوی
 یکی بهلوانی نهادند خوان
 از آندانش رای مهر گوی
 بچرو بیالای و مروتیت
 ز سر تا پایش بگردار حاج
 و چشمش سان ز کس باغ
 سر زلف جعدش چو مشکین
 ترا رسد ای لاهو بهلوان
 که از بچوئی مرد ایدون بود
 در بار بکشاد و ستان سام
 چو آمد نبرد کی بارگاه
 سپید از تن چو خواهی بخا
 که آئی بشادی سوخی جان
 که مای کسارید و ستان سام
 هر گاه رفت از بر بخت او
 چو دستان سام از پیش بک
 در با و دیدار و دستگتی

نون و ستانت بوشا و تر
 که چون بیت خواهم من
 بهمدن بجاک فریدن بچ
 بدین با جاندار بیکانیت
 هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
 سپالی ز سر و انشی استی
 باز دستم در کین نادان بود
 بهو ایدر کون شد زمین بچ
 یکی ساخته لشکری بچوئی
 بر خ بر هی خون ان نشاند
 بسر بر نهادن زنده تاج
 سواران بچی کین جان
 که چون خستین جهان کین
 کمان مشک بر دند و کافر بود
 که بادی بچی بود شان بچ
 بر این رسم سلوی سپنج
 زبردست و با گنج و کتله
 و گفت طران پیش مردان
 که بادی بر زرش بود آج تا
 زه سپای ز زلفت خرد
 که ز سپاهی آمد اندر می
 نشستند بر جوان و فرود
 دل و دانش پوش او سپرد
 کسش کوی او را هم او در
 بر خ چون بهار و بیالای چو
 شتره تری بر دوازده رخ
 کند دست کوی که بر
 که بهند است آسمان
 بخوبی ازین آده خرد
 بر رفتند گردان ز بدین نام
 خردش آمد ز در که بکشای
 رخت ز مهر و ز تیغ و کلاه
 چو خورشید روشن کین جان
 سوی غایت بر ستان سام
 بی آفرین خواند بخت او
 ستودش فراوان چو خراج
 بیایستی هم ز شایستی

هلید در کعبه اشیت
 کسی با کینه کوزاد بر زاد
 گنا هم نشست آمد و مرغ با
 پر رفت بر دهنش ان نشا
 که دینت از حکم گردان بود
 ز حوزد و ز شش سیاسی
 تو فرزند ای باد کار منی
 خروشدن تک بندید
 بشد زال با او و منزل با
 بمنسود ما باز کرد و ز
 ابابا یه و کوزه کا و سر
 شب روز بودند با وی هم
 سوارش چنان می جوان
 چنین هم بیکشت کردین
 سوی کشور هندون کرد

سر که نشت زال با مهرباب کابل و عاشق
 شدن زال بر رودابه دخت مهرباب

چو که شد انکار دستان سام
 یکی تاج پر کو بهشت با
 پذیرد شدش ان ز پوشش
 کسارنده می می او در حاکم
 چو مهرباب بر خوست بخوان
 یکی مادر از میان جهان
 بر بخت و سپید مشکین
 او را بر دستان کمان طراز
 او بختت سان کین علم
 چو نشند زال از خنما از وی
 شب آمد در اندیشه نشا
 در سپلوانا پار بستند
 بر بهلوان اندر و زلفت کو
 بد و گفت مهراب کای پاشا
 چنین او پاسخ که این استی
 خزان هر چه کوی تو پاسخ هم
 بر تو حکس خشم نکاشتن
 چو زشتی ل سپلوانا زوی
 دل زال بچاره دیوانه است

دل شاه و حکمن بچ و نشت
 من نام خستد و کینا لم بدو
 بد آنکه که بودم ز مرغان نشا
 سپرو از و بر کوی بهر بخت
 هم ایدر بیادیت کسترد
 بهر دهنش داد و دادن سج
 بهر کار دستور و یاری
 بر آمد ز و طینت پرده سزای
 بدان تا پدر چون گذار و سپا
 شود شاه دل سوی تخت گاه
 اباطوق زین دین کبر
 ز دندی هم ای پیش کم
 کرد و ستانها ز دندی طینت
 بر سام و بر زال کسترد
 سوی کابل منبر و مرغ نامی

ز کابل سپاه بهر کجا نام
 یکی طوق زین بر جند کار
 با چنین بچی پاکیه ساختش
 انکه کرد جواب ز پور سام
 انکه کرد زال اندران زویا
 چنین گفت کای بهلوان
 سرش کشته چون طوق ای بند
 بر دوز و سپید مشکین
 بر و کرد ز غالیه صدقم
 چینه هر شش را بنامی
 بنا دیده بر شد بجان بک
 چو بالای پرما بجان بخت
 بسان هر ختی پر از بار نو
 سرافراز و پر دوز و فرما ز
 بجان تو اندر مرا حاجتیت
 بیدار تو رای فرخ منیم
 مرا و از ز کمانان بختند
 چنان گرم دیدند بکشکی
 خرد و در شد عشق فرزان

ول دشت هر چه خواهد کار
 جد پیشتر زین کجا دشتی
 کنون در ما ندیم ز پر و گاه
 ستاره شمر مرد خستد کرای
 کنون کرد خویش اندر گاه
 در کرا جز دمندم مردم نشن
 ایسدم بداد از روز نشا
 اباسی هزار از دلیران کار
 پیدر زال اشک بر گرفت
 سیاه پران دیش و ستان سام
 ز هر کشوری موید از گاه
 خاکشت ان زین گاه
 ز خویش خیره شدی هر دین
 چنان که روزی چاکر گاه
 بهر جای کای پارستی
 نوزال کابل رسیدن
 سیالاکر وار از آد سرد
 ز سخاک تازی که دشتی
 با گنج و اسبان راسته
 سران هر که بودند و کاب
 سوی بخت پر دوز و زان
 خوش آمد بهانش و دیار گاه
 چنین گفت بهترین ان
 پس ده او یکی دخت است
 ز خانش چو کلنار لب از
 اگر راه جوی همه روی است
 همیشه تشر سر آهسته
 بر او در مر زال اول بچون
 چو ز در بر سر که بر تیغ بشد
 بر و زلفت مهراب کابل پای
 دل ان شد شاه و بچون
 هزار ز و در زمانه کیت
 تا باشد بدین سام بهر دستان
 چو نشند مهراب کرد او زین
 از انگونه بهمدین همراه بود
 مرا و راستوند یکیک دین
 سپه دار تازی سر و ستان

هم حرج کرده اند نهفت
مگر تره کرده شدن بر
برفت و سپاندن تره
و خورشیدینه زبون
سه سر بر رنگ بوی گنا
بسان بهشتی بر از خوشه
همی سخت یادیش کیام
که ایسرومین بر خوروی
در دستش بگردوی
ولیکن بر وی برونک
نخود جبین مردم عیب کوی
از دور شد خور و از حال
در کفار باشد جوینده لوی
پرستنده و گلزار شنید
نخواب اندر اندیشه ز کس
چه خوا پسین چه بیان کند
بنگنی دل از جاسی بر خوشه
چو در خسار تو باش پرست
نخواهی که در کسپری بر
شکلی بود که بود سپیدی
چرا با دوشش انبوس مید
شندن نیز یک کشتاران
شود ز کچین رود او سپتر
مراه جاسی قننت روان
بسوی نگرشش مهر جوی
بدل نه بان پرستند
تره ز آفرینش و امی تو باد
بپوشیم در چاه آهوشویم
در دوشی بر دوشند کاری بلند
سز زلف بر کن بر پستند
لب و دلشگر که زان در
رخان بختان و مل در کنار
بپرسین کل پستان کنیند
فرستد همی که کابلستان
کمان هست از ترک بفرشاید
همی تراندخت اندر شتاب
خرمیدند پرستند ترک

عروم نباید که رخاشوم

بیزه خردمند رسوا شوم

شیشه شدن و دایه بر زان را می و ن با
کینسرگان و چکو کنی آن

شکلی بر دایه اندر بماند
بر سپیدینخت مهر ابر
خوی مردمی صبح از دنگ
بکستی در از بهلولانان کرده
چو بکا باشد ز افغان
دین اندرون پنخک است
سپیدی مویش بر سیدی
چو گرفت جاسی خرد آرد
در پنج ترک پرستند بود
بدانید سرخ داکا سپید
روانم همیشه پر از مهر است
یکی چاره باید کنون ساختن
که امی خسر بانوان جهان
کار رخ تو ز شوق رای
که پرورده مرغ باشد بکوه
جغالی سر سر بر از مهر است
برایشان یکی بانگ ز بزم
ول من چو شد بر ستاره تبا
نه قیصر سحر بهم نه فغور چین
بخوا و بگر از اندر دل من میان
پرستنده اگر شد از از او
نگ کن کنون چه فرمانی
سینه تر کسانت پر از شرم
اگر شتاه پس از ز ماه آوریم
که بر روز با قوت بار آورد

جهان فرین ابراه بر بخواند
ز خوشاب بکشاد و غنا بر
ای نامداران سپارد همی
ای زان کس نباید سپرد
چو در جنگ باشد سر نشان
بزم اندرون شیر خک از و
نگوئی که در لها فرید همی
در گون تر شد با این خوی
پرستنده و هر بان بند
هر سال با بخت مهر اید
شب روزم اندیشه بهر است
ول جانم از سرخ پرد هفت
سر سر زه خرمیای جهان
خیزند همی سوی خاور و حد
نشانی شده در میان کرده
بر او اینها صورت و چهر
تبا سپرد همی بخوابد چشم
چگونه توان شاد بودن بمان
نه از نا جداران ایران چین
جز از وی بر من میاید یاد
چو بشیند و خسته آواز او
نیاید سر منان تو خرمی
رجانت همیشه پر از شرم باد
بیزه یک تو با یکاه آوریم
خرد باران در کنار آورد

رفتن کینسرگان و دایه پیش ان باز کشیدشان
با هدیه و پیغام نرود او ا به

چرا کل چند از گلستان ما
چو بشیند و ستان لبش
سپاده همی شد ز بهر شکار
ز پرورشش آورد اگر فرو
پرستنده با بیدک پهلوان

خستند ما از فرمان ما
ز بس مهر بجای خود میاید
خشیار دید از زان دوا
ز خوشش شده لعل بک است
سخن گفت بکشاد شیرین

از اندیشگان ال شد شدل
همی سخت بکند بر سر سپهر
ستایش میگرد با خویوان
یکی هم رود ا به و کینسر
یکی سرودید از برش گردان
که چو زرقی امر و ز خون بد
چه گوید بر سرخ فرخند
چو دست و عنانش بران
خوش سرخ مانند از خون
شاندازه خاک کینسر
چو رود ا به بشیند این کینسر
چه نیکو سخن گفت آن ازین
بدان بندگان خردمند گفت
که من عاشقی ام چو بگردن
ندان کسی از من چشمه شنا
پرستندگان از شکفت آمدن
ستوده ز بندستان کینسر
تر از خود بدیده درون من
کس از مادران پر مهر کرد
ترا با چنین روی بالاسی
وز من شوم بر روی درم
بکل نگره انگه او کل خور است
ببالای من پرستند زان
مراه اول دیده که زید
بد بگویی چشمه هر بان
یکی گفت از ایشان کینسر
اگر جادونی اید امو غنق
لب سرخ رود ا به پر خند
پرستنده بر جو هست از پیش
پرستند بر سرخ تا رود بار
از انبوس و ده کینسران بد
بکشند هر سو همی کل چند
چنین گفت کونینده پهلوان
خرمید با بنده پر شتاب
کمان کل کلخ ز به بر نهاد
انگش بگویی گفت زان کس
که این شیر بازو که سلیتن

بر انکار نهاد پسته دل
ول ان کینسر کینسر
ز خرومی کرد می ز دیال
یکی هم سپیدخت با مای
نهاده ز کینسر بر سر کل
که گواه باد از تو دست بد
چگونه هست چو در چو کینه
نه بند و نه بزمین خونا بد
چو سال پیدار و در لعل
شاشنده خور اکون
بر از دخت کلزار کون کرد
تر مردان کن و در دشتان
که بکشاد خواهرم نهان
از بر شده موج تا آسمان
که هم مهر مانند و هم بار
که بد کاری آید ز دخت
سیان شستان چو در شمن کین
پدر را بنسرت تو از ز من نیست
وزان کس که زاید نشاید
ترخ چهارم خور اید کون
با بر ز چشم اندر آمد و عمر
اگر چه کل از کل ستوده
ا با بازوی شیر و کتف
همان دستی از شنید که
شدند آن پرستندگان
نگر تا ندان کسی این سخن
بند و فنون چشمه داد و
رخان محض سوئی بند که
بر آن چاره پچاره نهاد
بهر بومی رنگی چو خرم بهار
ز دستان همد و همتانان
سر پرده را چون بار بار
که از کاخ حوابی دشتی
همی رفت و ستان زین سو
بدست جهان پهلوان ز
سپا و تو سرخ بکشند
چه مرد هست و شاه که

چستند ز کار ایدر دوان
 پیا دینبر و یک سر و طراز
 نهانی ز خوشی او هر که بود
 می مشک و عنبر بر چستند
 بر آمد پی با نجر شید بوی
 چنان چون مردم خوشی
 بدیدند از خستند ما دار
 بر آن کس که چون تو فرزندی
 بر چستند این خسرو آبی و پای
 در دوت زمین آفرین از شهر
 بدین چوب کفار و مانا ز تو
 کس از شک ز انسان کجند
 که ای پهلوان چو کردی
 که تا و تیکری کند یاد
 چنین زو خورشید روشن
 بر آمدن تا سبر کبیره
 بست انداخته شمشیر
 بداند می بالا آتوی افرو
 نشسته بر ماه با ستری
 که خار بنجا آمدی و بجز
 که ای سر سیمین مشکبوی
 جهان خوار گیرم سو چشم کن
 بشوید پیکار و از چشم کین
 که بر من نباشد کسی او شاه
 قهر بر آمد ز پدید سرای
 بنا بست آید چنین در تیز
 بخت نکران چه بگریه
 سرافراز گردان فرخ زدن
 بی بر چستند و ای شاه کام
 دل ناپز از ترس و هیله
 روانه بیکی نمایند ما
 بخش هر دار و درم کرده
 که از یک فردی نیاید پدید
 سر سر همین است گیتی زمین
 ندیدیم مرده از پای
 غرزدند ز باز آیدش
 علی ز کس بستان خست

شده بشما که سوی او شوی
 چنین گفت با بوی امیری
 یکی خانه بوش چو خرم بهدل
 شیشه کل ز کس از خوان
 چو خورشید تانده شد پای

بگویند و کفار او بشنود
 اگر اکنون چاره چاره جوید
 ز چهر بزرگان بر او بر کار
 حسن شایخ سبیل دیگر گران
 در جره بستند دم شکید

رفتن از نورد و دایه و با یکدگر پان عروسی سبتن

چستند خرم دل شاد
 سپید گزان باره او شنید
 چو مایه شیان یه اندر ساک
 یکی چاره راه دید ارجی
 تخم اندر خم مار بر مار بود
 کنون خود بر تازد بر کس
 اگر کرد ز ال اندران امیری
 که من است را خیره و دانی
 چو بر بام آن بار نشست
 سوی خانه زرنگار آمدند
 ابا یار و طوق و با کوشار
 بایل یکی بوشند اندر
 فرخ ز رخس که جان فرخ
 منو چون شنود استان
 پذیرشتم از واد کردم
 جهان آفرین بشنود گفت من
 خیر از پهلوان جان ال زور
 پس نماه را نال مبرده کرد
 اگر کین و مهر آسانی نرند
 بدیند هر پهلوان از کجا

چنانی نسرا پای که کرد یاد
 که کرد و خورشید من و دایه
 خورشان هم پیش زیدان ک
 چو پر سی تو بر باره من کبی
 بر آن سنبرین ز بر باره
 بر شیره کشتای چنگ کیان
 سخنش با نذران دور و کجا
 برین خسته دل که پیکان زخم
 پاید پر روی بروش ناز
 بدان مجلس شاهوار آمد
 زو پای که هر چو باغ بهار
 ز باقت سرخ افشری بر کجا
 در پیش دیدی لشش خست
 نباشد بدینکار بهر استان
 که هرگز پنیان تو نگذرم
 اگر کاشکار شود جنت من
 که باشت و حاجت با نام
 تن خویش ز رو برش بود کرد
 گشتند از دل بیا رسید
 خطی که بر گرفتند آه

راسی زدن ال با بود ان رکار و دایه

بشباش ایله ترس از کون
 بدست کیسان خرم پانکا
 ز فرمان رایش کسی کند
 یکی نیست خرد او کرد کار
 زمانه بمرده شد از بسته
 بویره که باشد ز تخم بزرگ
 کتی بیاند ز سنر زندانم
 دل زمین مید است چو شون

بفرماننا ز رفت کردن نگاه
 هم داد و داد و هر دو سر
 بی موربی و زمین سنبر
 که اوران انا ز و خست یار
 ز و ارج کیده همی خوشتر
 چو چخت اندمانه شرک
 که این بود ز استان این
 بگویند این چو دسان

که گاست بر آمد پای ک
 که نردان بر تخت بر او بود
 بد پای چینی پار هفتند
 همه تند و پر زده بد جان
 پرستنده شد سوئی ستان
 بر آمد ریه چشم کلخ بیام
 دو سجاده بخشاد او از د
 شب تیر از دوی رو کشت
 شده با هم از دو کو بر تاناک
 چو خرم تا خدای جهان
 پر بر روی گفت و سپید شود
 خرد هشت کیسوازان کنگر
 پیکر این سر کیسوازی یک سیم
 بسایند شیکر کیندش بر
 کند از روی بستند و دوجم
 گرفت از زمان مست
 بهشتی دایه بسته بر زور
 دور نسا ره چون لاله اندک
 زوید نش و دایه می رسید
 همه پو بس و کنار و مند
 جهان تمام نرم بر اندر
 شومش نردان تانایس
 بدو گفت رده این چنین
 می هر زمان مهر شان پس
 سر فر کرده مهر پر آب
 ز بالا کند زده بخت نذل
 سپید دست تا خو نند
 بشادی بر پهلوان
 خست آفرین بر جاندا کرد
 ستون ماور اچان چو
 بهار آرد و تیر ماه و خزان
 بدانکه که لوح هشت در قلم
 بر آنچه آفرید است جنت یوم
 اگر نیستی جنت اندر جان
 چه بیکو تر از پهلوان
 بد کرد و آرد است تاج و کت
 کلشم من این انگشتم منی

پایا به پنی می بر کجا
 سر انجام پیکار خنده
 طبقاتی ز دین سپر شدند
 بر دشمن کلاباندر شاهان
 که شد ساخته کار که از کام
 چو سر و سی بر سرش تا هم
 که شاد آمدی چو افروز شای
 ز بهریت جهانی از نرد کشت
 تا تاب چشم سرخ با تو ک
 نماید سب ویت اندر زمان
 ز سر شکر کلنا ر کجشوند
 که یازید شد تا بن کبیره
 ز بهر تو باید می کیسویم
 که بشنید او از بوش عروسی
 چنگند از نرد چسب دم
 بر رفتند هر دو بگردارست
 پرستنده بر پای و پیش عر
 سر جند لکش شکر بر شکر
 بدیدند دور می می بگریه
 اگر شیر که کور را بشکریه
 کف اندازد و بر من بگریه
 چو نردان برستان خایش کن
 پذیریم از او از کیش دین
 خرد و دایه از پیش بود
 زبان بکشاند بر آب
 خرد آمد از کلخ فرخ حال
 که خواند بزرگان انده ما
 خردمند و شتر دانی
 دل بود از خواب بیدار کرد
 شب زود بود بخت زدن
 بر آرد و پوز میوه فرم بهار
 ز بهر چه بود و هتاسنا زدن
 کشاده زردون بر بار شدند
 چاندی تو با بوشی او
 که کرد ز استان نینوی
 از نرد جهان پهلوان رنما
 خرد و نسیغ انگشتم
 هست و شاه که از فر